

ترجمه رضا همراہ

شاہکار عزیز نسین

تاگت نخورم آدم نمیشم



« تاكتك نخورم آدم نميشم »

شاهكار :

عزيز نسين

ترجمه .

رضا همراه



دنيا كى كتاب

نجران - شاه آباد پاستر انبال

تلفن ۳۱۹۲۱۹

چاپ دوم

این کتاب اولین بار در مجله

تهرانمصور بچاپ رسیده است

چاپ البرر

حق چاپ محفوظ است

فهرست مطالب کتاب

۱۹ - ۵	به جفت جوراب نایلن
۳۰ - ۲۰	زن سوزنی
۳۶ - ۳۱	مرك خوبه برای همسایه
۵۲ - ۳۷	مردی که هم پیاله اش را گشت
۶۶ - ۵۳	ساعت فروشی
۷۹ - ۶۷	تقصیر خودته
۸۸ - ۸۰	راه جلب توریست
۹۸ - ۸۹	وقتی که دزد به دزد میزنه
۱۰۸ - ۹۹	من اعتراض ندارم
۱۲۸ - ۱۰۹	راهنما
۱۴۳ - ۱۲۹	دیوایه
۱۵۸ - ۱۴۴	ماه دیگه میشه
۱۷۲ - ۱۵۹	خواهرزاده
۱۸۰ - ۱۷۳	بابانوئل توقیف شد
۱۹۷ - ۱۸۱	امازمیت
۲۰۸ - ۱۹۸	عمو ژرال
۲۲۲ - ۲۰۹	تنظیم خانواده
۲۳۶ - ۲۲۳	ناکتک نخورم آدم نمیشم

یه جفت جوراب نایلن.

شش ماه پس از اینکه در اداره آب و برق استخدام شدم هوس زن گرفتن ب سرم افتاد. مادرم دختر يك كاسب كار را براي من زير سر گذاشته بود. نمیدانم چطور شد که خبر بگوش رئیس اداره رسید. یکروز مرا به ناهار دعوت کرد تا نصیحتم بکند. کارمندان يك لقب بسیه عجیب به این آقای رئیس داده اند. اسمش عاصم است ولی باومی گویند «عاصم جورابی» من حیران بودم که چرا کلمه «جورابی» را پشت اسم این آقای رئیس چسبانده اند لابد در ملاقات امروز ما همه اسرار روشن میشد

سر صاعقت مقرر به رستوران رفتم آقای رئیس بامحبت
 دست من را گرفت و گفت: «میز نشستیم آقای رئیس دستور غذا داد و مرا
 مشتاق شنیدن حرفهای او هستم مرا زیاد در انتظار

نشستم و به طلب را شروع کرد:

... بیدونی چرا امروز ناهار دعوت کردم؟

- نه قربان

- برای اینکه دیدم جوان خوب و نجیب و سربراهی
 هستی و میخواهی زن بگیری. خواستم دو کلمه نصیحتت
 بکنم تا مثل من نوی چاله نیفتی.

- متشکرم قربان.

- وضع مالی دختره چگونه؟

- پدرش کاسب جزء است.

- لابد خودت خواستی که از طبقه بالائیها نباشد؟

- بله قربان همینطور... از طبقه پائین بهتره.

- حتماً خواستی دختری باشد که نوی خونهی نواز

خونهی باباش بهتر زندگی کنه؟

- کاملاً صحیح است...

آقای رئیس پس از اینککه دوسه بار «لا حول ولا»
و «استغفراله» گفت خندید و اضافه کرد:

- درست مثل جوانی‌های خود من فکر میکنی،
«نتهی در آن ایام کسی بمن نکفت این طرز فکر غلطه
ولی من امروز همه چیز را برای تو میکنم تا پات توی
چاله نیفته!!!»..

آقای رئیس فاشق سویش را هورت سر کشید و ادامه داد:
- پسر جان این نصیحت مرا تو گوشت بگه‌دار ..
دختری را که «یکگیری دفت کن هر جور توی خونه پدرش
لباس پوشیده توی خونه‌ی تو هم همانجوری لباس بپوشه و
زندگی کنه.. مبادا بزنه بسرت و بگی من باید لباس‌ها و
وضعیت عالیتری برایش بگیرم .. اگه اینکار و بکنی مثل
من بدبخت میسی ...

منظورش را نمیفهمیدم اما چون رئیس من بود و
نمیتوانستم باهاش جر و بحث کنم فقط جواب دادم: «چشم قربان»
رئیس لقمه‌انر را فروبرد و گفت:

- میدونم تودلت حرف مرا قبول نمیکنی و میل‌داری

بهترین لباس و کفش و کیف را برای زن آینده‌ات بخری ،
 اما یادت باشه که به روز پشیمان میشی ... همینطور که
 من پشیمان شدم و حالا بهم میکن «عاصم جورابی» و مسخره‌ام
 می‌کنن ؟

- قربان بالاخره نفرمودین چرا شما را باین اسم
 صدا میکنند ؟

رئیس لقمه‌اش را فرورد و گفت :

- چون بدبختی من از یکجفت جوراب شروع شد.
 اون روزها منم مثل تویک کارمند جزء بودم .. حقوقم خیلی
 کم بود. درآمدی نداشتم تصمیم گرفته بودم تاوقتی حقوقم
 کافی نشه ازدواج نکنم . . هرچی پدر و مادر و دوست و
 آشنا اصرار کردند زن بگیر زیر بار نمیرفتم میگفتم
 «آدم دخترمردم را نمیاره تو خودای که هیچ چیز نداره...
 زن آدم باید بهترین لباسها را داشته باشه . . . شیک‌ترین
 کفش‌ها را بپوشه و هرچی دلش میخاد شوهرش باید برایش
 مهیا بکنه . « سنم که به ۱۳۸ سال رسید و تمام وسایل خانه
 را فراهم کردم و حقوقم بالا رفت تصمیم گرفتم ازدواج کنم ..

تا آنروز نمیدانستم دختر های رسیده و آماده ازدواج اینقدر زیاده!!...بهر کس که اشاره میکردم ده بیست تانشونم میداد... در هر سنی... هر جور اخلاقی... هر جور قد و هیکلی و هر شکل و ریختی... به رنگی که میخواستی دختر دم بخت در بازار موجود بود!!.

بعضی ها دیپلم... بعضی ها ایسانس... و حتی چند تا هم دکتر و قابله بودند. بور... سفید... گندمگون. چاق... لاغر... پولدار... حتی یکی از آنها به آپارتمان هشت طبقه داشت. نميخواهم طولش بدم تا انسان روی يك موضوعی تحقیقات نکنه نمیدونه چه خبره... گنج شده بودم نمیدونستم کدامشون را انتخاب کنم..

با عقل ناقص خودم مشورت کردم... پیش خودم گفتم: دختری بگیرم که از خانواده طبقه پائین باشه و بازندگی من بسازه... چشمش به بالا بالاها نباشه که هر چی برایش میخرم بنفارش نیاد و مدام عه و جان میلیونر و پایا مدیر- کاش را برخ من نکشه! اینجور دخترها به خونه وزندگی بیشتر علاقمند میشن و چشمشان فقط بدست شوهر شونه...»

از میان آلهمه دختر (صباحت) را انتخاب کردم .. سنش ۲۱ سال بود. متوسطه را تمام کرده بود نه خیلی خوشگل بود نه زشت بود .. پدرش کارمند دون پایه پست و تلگراف بود. باهم ازدواج کردیم .. جهیزیه‌ای هم نداشت. من از این موضوع خیلی خوشحال شدم .. واقعاً دختر ایده‌آل که میکن همین (صباحت) بود .. می‌گفتم «صباحت برات فلان چیز رو بخرم؟» جواب میداد «نه جونم من همه چیز دارم...» «صباحت جان بیامشب به فلان رستوران برویم؟» «نه ... چرا بیخودی پول زیادی بدیم ..» «صباحت جان بریم سینما...!» «... نه بابا تو خونه خودمون خیلی بیشتر خوش می‌گذره...» نمی‌گذاشت حتی يك دستمال یا يك جفت جوراب برایش بخرم می‌گفت «من علاقه زیادی بلباس ندارم .. مگه شخصیت آدم بلباس پوشیده ۱۱۴»

از ذوق و شوق داشتم تو آسمونها پرواز می‌کردم . (صباحت) من به روز و ریمل و این قبیل چیزها هم علاقه نداشت می‌گفت «چرا مردها خودشونو بزرگ نمی‌کنن ؟ مگه زنها عروسك هستن که آرایش کنن ؟ ..» از این

حرفهای منطقی او تخصص همی که در آن تخصص داشت و تخصص داشت
و جواهر و دستبند و ... می گفت « من سر ...
به گوش و گردنم آویزان کنم! ...
باخودم می گفتم چند سال صبر کرده ام برای خریدن جوراب نایلون
شکاری گیرم آمد ۱۱۱ یکروز باهم رفتند بودیم به خیابان
کردش بکنیم گفتم لا اقل يك جفت جوراب نایلون برای
خانم بخرم ... بازهم مخالفت کرد « جوراب میخام چکار
دو جفت توخونه دارم! .. » آخه زن دو جفت جوراب چی به؟
منکه مرد هستم هشت جفت جوراب دارم ... گفتم « عزیزم
پاهای باین قشنگی داری حیفه جوراب کلفت و سیاه پوشی
بگذار يك جفت از این جورابهای نازک برات بخرم »
خلاصه با هزار خواهش و تمنی راضیش کردم و دو جفت جوراب
عالی مارک (کریستیان دیور) برایش خریدم .. اینقدر ازم
تشکر کرد که از خجالت خیس عرق شدم ... از خوشحالی
اون کلی خوشحال شدم ... از این حادثه دو ماه گذشت ...
جورابهایی که برایش خریده بودم نمی پوشید ... یکروز گفتم:

- صباحت جان چرا جوراب تازه‌ها رو نمی‌پوشی؟! ..

- می‌پوشم .. ا.ا. ..

دنبال حرفشو نگرقت وساکت شد .. وقتی اصرار

کردم دایلمشو بگه .. با خجالت و شرمندگی جواب داد :

- آخه این جوراب‌ها با کفشهای کهنه ام جور

در نمیاد...

- چرا اینو زودتر نگفتی تا برات کفش بخرم...

هرچی گفت نمی‌خوام و فلان و بهمان گوش ندادم

همان روز بردمش بازار و از بهترین مغازه شهر گران‌ترین

کفش‌ها رو بران خریدم ...

یگروز که می‌خواستیم بریم دیدن یکی از رفقا

کفش و جوراب تازه را پوشید ولی از فردا آنها را گذاشت

توی صندوق و درشو قفل کرد !!

عائش را پرسیدم با خجالت و شرم جواب داد :

- آخه لباسهام با کفش و جورابم جور در نمیاد .. زن

باید بر و وضعش با هم جور باشه !

.. آها .. فهمیدم ... حق داری ...

همانروز یکدست لباس از بهترین پارچه‌ها براش خریدم .. اما دیدم باز هم صباحت لباس و کفش را نمیپوشد ..
پرسیدم :

- چرا نمی‌پوشی ؟

- عزیزم ... با این بلوز کهنه جور درمیان .

رفتم دو تا بلوز خوب هم خریدم ... ایندفعه روسری خواست ... روسری را هم که خریدم دیدم لباس زیرش ناجوره .. آنها را هم تکمیل کردم .. حتی کمرست و شکم بند هم براش گرفتم .. دیگه هیچ چیز کم و کسر نداشت ..
ولی خیل می‌کنی کار تموم شد ؟ ! نه قربان ، تا تمام کم و کسری‌ها را خریدیم جورابه‌های پنج شش ماه پیش کهنه شد و پیراهن ازمد افتاد .. و دوباره روز از نو روزی از نو . از اول شروع کردیم به خریدن کم و کسری‌ها ..
و این برنامه ادامه پیدا کرد و شد جزء عادت صباحت خانم !
یک شب صباحت خیلی کسل و غمگین بود دلیلش را که پرسیدم گفت :

- عزیزم منکه اصرار ندارم تو دلت میخواه من

شیک و قشنگ باشم ...

پرسیدم :

- چی لازم داری ؟..

- موهام بالباسم جورئیس ...

- مو که کفش و لباس نیست بریم از بازار بخریم ؟..

- بعله ولی آرایشگاهها میتونن موها را درست کنن .

دیدم حق داره اینجور لباس پوشیدن ، آرایش مو و ماتیگ

و ریمل و پودر و ادکلن هم لازم داره . قرار شد هفته ای

پیکروز بره آرایشگاه موهاشو درست کنه ... پس ازم دنی

دیدم (صباحت) بازم نوفکره پرسیدم:

- باز چی شده عزیزم .. چرا ناراحتی ؟!..

- عزیزم خودت میدونی که من به این چیزها علاقه

ندارم ... بخاطر تو این کارها را می کنم ...

- حالا بگو ببینم چی کسر داری ؟!..

- الحمدلله چیزی کم و کسری نداریم ولی تو خودت

فکر کن .. این اسباب و اثاثیه خونه چقدر کهنه و قدیمی

شده . اصلا باوضع ما جور در نیامد !!..

حالا شما بگین حق با اون نیست ۱؟ اثاثیه خونه
را عوض کردن کار ساده‌ای نبود. ولی چاره‌ای نداشتم،
می‌خواستم زلم چشمه‌ش به دست شوهرش باشه و حسرت
زندگی دیگران را نخوره!!! .

اول مبل‌ها را عوض کردیم... بعد پرده‌های نو
خریدیم.. میز ناهارخوری و صندلی‌های نو هم گرفتیم.
خلاصه کم کم تمام اثاثیه خانه عوض شد.. صبحت نو خونه
پدرش رادیو هم ندیده بود حالا دلش می‌خواست شب‌ها
تلویزیون تماشا کنه!. بهر وضعی بود يك تلویزیون قسطی
هم خریدیم...

مدتی گذشت دیدم صبحت بار هم اوقاتش تلخ
است پرسیدم:

- بازچی شده؟.. چرا ناراحتی؟..!

اول جواب نمیداد ولی بعد که خیلی اصرار کردم گفتم:

- این خونه قدیمی و کهنه ساز باوضع ما جور در

نیواد. اصلا این محل خیلی کثیفه!!!

رفتم يك آپارتمان شیک نوخیابان‌های بالای شهر

گرفتم .. حالا اثاثیه مان با این ساختمان جور در نمیامد!!
 بالاخره برای بار دوم اسباب هارا هم با سبک خانه جدید هماهنگ
 کردیم ... ولی هر چه زندگی مان نو تر میشد عشق و علاقه -
 مان بهم کهنه تر می شد . نمیدانم چرا بین من و صباحت
 کم کم فاصله می افتاد . خدا را شکر که مرتب ترفیع
 پیدا می کردم و حقوقم زیادتر می شد و الا با خرجهای اضافی
 که پیدا کرده بودیم زندان رفتن من حتمی بود...

تو خونه جدید و همسایه های تازه (صباحت) خواهش

کرد اسمشود صابیش ، صدا کنم !

می گفت: «صباحت اسم امل هاست !»

بعد از دوسه ماه دیدم صباحت بازم اخم کرده پرسیدم:

- صابیش جون باز چه ناراحتی داری !؟ ..

(صابیش) طبق معمول اول روش نمی شد بگه اما از

لابلای حرفهای فهمیدم که انومبیل میخاد !! خدائیشو

بگیم حق داشت .. در این آپارتمان ۱۶ طبقه تمام خانواده ها

بغیر از ما انومبیل داشتند . آدم با نباید تو این محیطها

بیاد یا باید انومبیل داشته باشه . کاش دستم می شکست

و روز اول اون يك جفت جوراب ابریشمی را نمی خریدم
تا کار باین جاها نمی کشید .. ولی حالا دیگه کار از کار
گذشته بود . مقداری پس انداز داشتم مبلغی هم از صندوق
اداره قرض گرفتم و يك اتومبیل هم برای خاتم خریدم

يك جفت دستکش و يك عینك خارجی و مقداری
خرت و پرت هم بعنوان چشم روشنی گرفتم که وقتی پشت
دل می اشیند چیزی کم و کسر نداشته باشه ...

حالا دیگه با (صاییش) نمی ند حرف زد !! از تمام
شیک پوش ها و خوشگل ها يك سر و گردن جلو افتاده بود !!
یکروز استخر رفتن ! یکروز آرایشگاه سرزدن! هفته ای
چهار بار سینما رفتن او تعطیل نمی شد! .. دیگه با خریدن
لباس و اثاث خونه و ویلا هم راضی نمیشد .. هفته ای دو بار
به پارتهی هامیرفت و دردوره های رامی پانصد تومان می برد و
می باخت. دختری که در خانه پدرش جز آب خوردن مزه
چیزی را نمیدانست حالا ویسکی مینوشید و سیگار وینستون
می کشید !! تمام قمارها رو فوت آب شده بود . نمیدوانستم
آخر و عاقبت اینکار بکجا می کشه ... تفصیر خودم بود که

می خواستم زلم چشمش بدست شوهرش باشه و ... سرت
زندگی مردم را نخوره ...

حالا دیگه ۲۴ ساعته عصبانی و ناراضی بود ... و هر
کاری می کردم راضی نمی شد و همه اش می گفت :

- آدم باید همه چیزش باهم متناسب باشه !

اول نمی دوایتم منظورش چی به ... چون کم و کسری
نداشت .. خونه . زندگی . اثاثیه . ماشین . دوست و رفیق .
همسایه ها .. پارٹی دادن هاش . مهمانی رفتن هاش . همه چیزش
باهم متناسب بودند .. بعد از مدتی این معما را کشف کردم
چیزی که توی زندگی صابیش خانم کهنه شده بود ، خودبنده
بودم ! او هوس يك عشق نر و تازه به سرش افتاده بود . هر چه قدر
خودم را به نفهمی زدم ... هر چی دست پائین گرفتم نشد .
کارما بدادگاه حمایت خانواده کشید . با زور که همیشه
آدم يك زنی را نگهداره . مجبور شدم طلاقش بدم .. ولی
مکه با طلاق دادن هم کار تمام شد ؟! خانه و اثاثیه و ماشین
و هر چی که داشتم برد فقط این اسم (عاصم جورابی) را
برای من باقی گذاشت که هر روز صدها بار از دهان دوست

و آتنا می شنوم و همه پشت سر مسخره ام می کنن !!!
 آره پسر جان من همه اش می گفتم زنم هر چی میخواد
 از من بخواد و یه وقت چشم باز کردم دیدم دیگه خودم را
 هم نمی خواد . . . یک جفت جوراب نایلون باعث شد که
 زندگی ما بهم بخوره . . .

زن سوزنی !!

اگر توی دنیا را می گشتی چهار تا زن خوشگل و
فهمیده و خانه دار و نجیب مثل زن من پیدا نمی شد ... از
خوشگلی و زیبایی اینها يك تا بلونقاشی ... يك دستپختی
داشت که نپرس ... هر جور غذا می خواستی در عرض نیم
ساعت حاضر میکرد ... اگر ده تا میهمان بی خبر بر ایمان
میرسید بدون اینکه اخم بکنند همه کارها را در مدت ده دقیقه راه
میانداخت. در دوخت و دوز و بافندگی که دیگر استاد بود. از
همه مهمتر اینکه ولخرجی نداشت و يك شاهی از پولهای
مرا حرام نمی کرد ..

از اینها گذشته زن باسواد و روشنفکری بود . وقتی

توی يك اجتماع صحبت می کرد بسکه بخود می بالیدم
سینه ام بکمر جلومیا آمد! ...

حتماً پیش خودتان می گوئید «خوش بحالت . چه
شانس خوبی داری ؟ در صورتی که اشتباه می کنید ... این
فرشته زیبا با این همه حسن و کمال يك عیب بزرگ داشت که
اینقدر مرا رنج داد تا مجبور شدم مثل يك کفش خیلی
خوب اما تنگ عطایش را به لقایش ببخشم و طلاقش بدهم .
برای اینکه بدانید چرا از هم جدا شدیم باید خوب گوشها-
تونو واکنین و داستان زندگی ما را از اول گوش بدین . که
چطور شد ، ازدواج کردیم و چرا نتوانستیم تا آخر با هم
زندگی کنیم ... چند سال پیش وقتی درسم را تمام کرده
بودم و سر بازی موانجام داده بودم یکی از رفقا با افتخار
من يك مهمانی مفصل ترتیب داده بود . هوا سرد بود وقتی وارد مجلس
شدم مهمانها بهم خیلی احترام گذاشتند ، جلوی پام بلند
شدند و صندلی بالای سالن را که نزدیک بخساری بود بمن
تعارف کردند ...

بمحض اینکه روی کاناپه شستم فریادم با ... مان رفت

و مثل فنر از جا پریدم!!... چنان سوزشی در (لمبرم) احساس کردم که تا مغز استخوانم تیر کشید!!! ... چند ثانیه همه سکوت کردند و بعد صدای پق پق خنده مهمان‌ها که سعی می‌کردند جلوی قهقهه خود را بگیرند از اطراف بلند شد!!... ولی من گوشم باین حرف‌ها بدهکار نبود و با دستم لمبرم را گرفته بودم و می‌خواستم سوزنی را که بگوشت تنم فرو رفته بود بیرون بکشم! اذرد و ناراحتی عرق کرده بودم و نمی‌توانستم سر پا بایستم... مثل آدم‌های مارگزیده بخودم می‌پیچیدم... و همین ناراحتی بخود پیچیدن باعث میشد که سایرین بیشتر بخندند!!... در این اثناء یک دختر خوشگل و زیبا که از ناراحتی و خجالت صورتش مثل گل سرخ رنگ انداخته و می‌ارزید بطرف من آمد و خجالت زده گفت:

- خیلی معذرت می‌بخام تقصیر من بود...

اول نفهمیدم منظورش چی‌یه؟ و سوزن فرو رفتن به (لمبر) من چه ارتباطی با این دختر خوشگل داره... دختر خانم دست مرا گرفت و گفت:

- شریف بیارین اون اتاق تا من سوزن را در بیارم!!...

از درد و ناراحتی دندانها و روهم فشار می‌دادم . . .
 و نمی‌توانستم راه برم اما چاره‌ای نبود. درحالی که با دستم
 جای سوزن را گرفته بودم لنگان لنگان باتاق
 پهلوانی رفتیم . . . میهمان‌ها هنوز می‌خندیدند و هر کدام
 يك چیزی می‌گفتند . . . دختر خانم تختخواب بزرگی را
 نشان داد و گفت :

— لطفاً اینجا دراز بکشید . .

دمرو روی تختخواب دراز کشیدم ، از درد چیزی
 مانده بود بیهوش بشم . . . دختر خانم تکه‌های شلووارم را
 باز کرد !! شلووارم را کمی پائین کشید . . قدری ناراحت
 بودم و درد می‌کشیدم که خجالت کشیدن از یادم رفته بود!! . . .
 خودم را صاف و پوست‌کنده در اختیار دختره گذاشته بودم . .
 دختر خانم مدتی دنبال سوزن گشت و بعد وقتی بایک حرکت
 آنرا از (کیل) من بیرون کشید صدای «آخ» من تانوی
 کوچه رفت !!! بعد که کمی راحت شدم و داشتم از جام
 بلند می‌شدم پرسیدم :

— چطور سوزن را با دست در آوردم ؟!

دختره خنده شیرینی کرد و جواب داد :
 نه سوزن نخ سیاه داشت . . از انخس گرفتم کشیدم
 بیرون !!! اینرا شنیده بودم که اگر سوزن وارد گوشت آدم
 بشود بمرور زمان جلو میرود بهمین جهت منم خنده ای
 کردم و گفتم :

- جای شکرش بافی به که نه سوزن نخ داشت والا ..
 دختر خانم حرف مرا قطع کرد و خیلی جدی گفت :
 - سوزن بدون نخ خیلی خطرناک که .. من هیچوقت
 سوزن ها را بدون نخ جایی نمی گذارم ..
 من مشغول پوشیدن لباسهام شدم و دختر خانم بدون
 خجالت و خیلی صاف و ساده از عادت بدی که داشت و بادش
 میرفت سوزن ها را این طرف و آن طرف جسامی گذاشت
 حرف میزد !!! ..

راست گفتن که « چشم عشق کوراست . . » من که
 صد دل عاشق و شیفته اش شده بودم چنان تحت تاثیر زیبایی
 و شیرین زبانی او قرار گرفتم که یادم رفت چند دقیقه پیش
 چه بلایی سرم آورده !!! . . . میدانم چه مدت توی اطاق

ماندیم... وقتی دست در دست هم خارج شدیم میهمانها شروع بکف زدن کردند و قبل از اینکه ما نامزدیمان را اعلام کنیم سیل تبریک و تهنیت بسوی ما سرازیر شد!!... بزودی ازدواج کردیم... چون پول زیادی نداشتیم قرار شد ماه عسلمان فقط سه روز باشد و یکی از هتهای درجه ۲ کنار دریا برویم. امیدانم آن اتفاق را چه جوری شرح بدم؟!... خیلی معذرت میخام... این قست ها شرح دادنی نیست اما برای این که بیگناهی خودمو ثابت کنم لازم است همه چیز را برایتان بگویم...

بعوض اینکه زیر لحاف رفتیم من چنان فریادی کشیدم که مدیر هتل سراسیمه خوش را پشت در اتاق ما رسانید. خیال کرده بود جنایتی اتفاق افتاده! رویم شد اصل جریبانرا بهش بگویم ولی يك جورى از سروازش کردم. خودتان فکرش را بکنید! آدم چند هفته انتظار شب زفاف را بکشد اونوقت در همان لحظه‌ای که باعلاقه دستش را سر و سینه عروس خانم می‌کشد يك سوزن نوک تیز تا آخر توی گوشت و استخوان دستش فروبره!!... بعله عروس

خانم بنده کمرستش را که گشاد بود با سوزن بند کرده بود!!
 باور کنید سه روزه ماه غسل برای من زهر مار شد . هر جا
 دست میبردم سوزن و سنجاق بدستم فرو میرفت !!!
 از ترسم دیگه به عروس دست نمی‌زدم !!! وقتی می‌آمد
 نوبی بغلم تمام حواسم متوجه سوزن و سنجاق بود !!
 از ماه غسل برگشتیم روز اول که می‌خواستم بسرکار
 برم پرسیدم :

- چی لازم دارین بخرم بیارم ؟ ! ! ! ...

خانم بدون مکث جواب داد :

- يك پاكٔ سوزن ته‌گرد ، يك بسته سنجاق طفلی

ويك بسته هم سوزن خیاطی بگیری !!! ...

پیش خودم گفتم: لابد برای کارهای خیاطی لازم

داره ... ، سوزن‌ها را گرفتم آوردم بهش دادم .

فردا صبح بازم زدم گفت :

- يك بسته سوزن خیاطی بگیر ... چندتا هم سوزن

گرام بخر ! ..

این دفعه خیلی تعجب کردم ولی روم نمیشد حرفی

بزیم . . . فردا . . . پس فردا و روزهای بعد زیم هر روز صبح سوزنهای جوراجور سفارش میداد .. بالاخره طاقتم تمام شد بگر و زپر سیدم :

- عزیزم این سوزن‌ها را می‌خواهی چه کنی؟! ..
انگار سؤال عجیب و غریبی کرده‌ام ، با تعجب نگاهم کرد
و جواب داد :

- سوزن را چکار می‌کنی؟! خب ، معلومه دیگه ..
سوزن مهمترین مایحتاج ، خانه‌اس ..
بعدهم شروع کرد بیکی بدو کردن :

- تو خیال می‌کنی با این چند تا سوزن که خریدی
کارها درست شد؟ اگر خودم سوزن نخرم کارها! لنگ است!
بگر و ز تعطیل که نوبی خانه بودم و زیم مشغول کار بود تازه
فهمیدم که زیم! بنهمه سوزن و سنجاق را برای چی می‌بخاد!!
خانم همه چیز را با سوزن و سنجاق بهم وصل میکرد .
ملافه و پتوها را سنجاق می‌زد .. پائین پیراهن را که در
رفته بود با سوزن درست می‌کرد .. حتی تکمه‌هایی را که
افتاده بود با سوزن وصل می‌کرد!! .. سوزن و سنجاق را

مشتِ مشتِ توی دهنش می‌ریخت و هر جا را که پاره و در
رفته بود سوزنکاری میکرد!!... گفتم :

- خانم اینکار خطر داره چرا اینها را نمیدوزی؟!..

خانم خنده چندیش آوری کرد :

- مرد اینروزها کی دیگه خیاطی می‌کنه؟! خیاطی

دیگه ازمد افتاده ، هر کاری را باید مطابق رسم زمانه
کرد . مگه این چه عیبی داره؟! ..

دیدم حرف زدن بی‌فایده‌اس ... وقتی کسی مغزش

اینهمه سوزن سوزنی شده چطور همیشه اصلاحش کرد؟ بجای

نصیحت کردن او سعی کردم بیشتر مراقب خودم باشم ...

قبل از اینکه پیرامهام را بیوشم مدتی اینور و آنورش را

نگاه می‌کردم ... دمپایی‌هایم را قبل از پوشیدن چند دفعه

تکان میدادم ... بشقاب غذایم را به‌ادقت نگاه می‌کردم

با اینحال روزی دوسه تا سوزن بدست و پایم فرو می‌رفت...

ممکنه شما باور نکنید ولی قسم می‌خورم که حقیقت داره .

از جلوی در نه اتاق خواب ، سوزن فرش کرد ، بودند!!..

اگر بسر شما نیامده مشکایه باور کنید... کار بجائی رسیده بود

که هیچکدام از رفقا جرأت نمی‌کردند بیایند خونه‌ی ما میهمانی.
 رفتم يك آهن ربای بزرگ خریدم. شب‌ها مدتی
 رفتم صرف جمع کردن سوزن می‌شده، اما چه فایده فردا
 باز هم خانه با سوزن فرش می‌شد... يك شب به دل درد عجیبی
 دچار شدم درد بقدری شدید شد که نصف شب مرا با
 آمبولانس به بیمارستان بردند. وقتی عکس گرفتند معلوم
 شد نوری معده‌ام چند تا سوزن هست! روزی که دکترها
 تصمیم گرفتند معده‌ام را عمل کنند زنم به بیمارستان آمده بود
 سرش را جلو آورد و بیخ گوشم گفت:

- عزیزم بزودی صاحب بچه‌ای خواهیم شد.

بکدفعه چنان فریادی کشیدم که تمام پرستارها
 نوری اتاقم دویدند. فریاد من از خوشحالی پدراشدن نبود،
 بلکه وقتی زنم برویم خم شد تا این خبر مسرت بخش را
 بدهد سوزنی که روی بخته او بود بزیر چشمم فرود رفت و
 مردمك چشمم را لك‌دار کرد! همانجا تصمیم خودم را گرفتیم
 زندگی کردن با این زن سوزن پرست امکان نداشت. از
 بیمارستان که مرخص شدم بگراست بدادگاه رفتم و تقاضای

طلاق کردم ...

چند روز پیش شنیدم زنم دره موقع زایمان دچار
 ناراحتی شده و چون سر تا پای نوزاد پراز سوزن بوده مجبور
 شده اند با عمل جراحی بیچه را بیرون بیاورند . نمیدانم
 عاقبت کار زنم و بیچه ام بکجا می کشد اما خودم هر وقت عطسه
 می زنم یا سرفه می کنم از گلو و دماغم یک سوزن بیرون
 می افتد !! ...

هر ك خوبه برآی همسایه !

در سراسر عمرم روزهایی چنین سخت ندیده بودم. فشار مشکلات روز بروز زیادتر میشد. همه از هم میپرسیدند « چرا باین روز افتاده ایم ؟ »

د: آن زمان من مطالب طنز برای يك روزنامه هفتگی می نوشتم و در يك روزنامه روزانه تفسیر اخبار سیاسی تهیه میکردم. بنظر شما این دوتا هیچ ارتباطی با هم دارند ؟ یکی نبود بگوید طنز نویس را چه به تفسیر نوشتن ؟ اما ، غیب زندگی هر کسی يك طوری باید بگذرد .
در آن روزها منم همیشه این سؤال را از خودم

میکردم : « چرا باین روز افتادیم ؟ »

برای این مسئله يك پرونده ساختم ... سؤال‌های خواننده‌ها حتی جواب‌های آنها و چیزهاییکه در اینباره در روزنامه‌ها و کتاب‌ها میخواندم در این پرونده جمع میکردم و امیدوار بودم يك روزی بتوانم جواب این سؤال را پیدا کنم و برای هزاران نفر از مشتاقان ، مسئله را حل کنم که بچه دلیل ما باین روز افتاده‌ایم ... دوسه بار موضوع را در جلساتی که همفکران و گل‌های سرسبد اجتماع حضور داشتند مطرح کردم ... هر کسی چیزی گفت ... اما دلایل هیچکدامشان قانع کننده نبود و همه بعد از اینکه مدتی حرف میزدند و استدلال میکردند تازه بر میگشتند به مسئله اول که چرا به این وضع افتاده‌ایم ؟

چندتا از نامه‌ها و سؤال و جواب‌ها را که روی میز جمع شده است خواندم. از مضمون همین سه چهار نامه یکبارہ پرده تیره و سیاه بی خبری از جلوی چشمانم کنار رفت و فهمیدم چرا به چنین روزی افتاده‌ایم. حالامتن چندتا از نامه‌ها را بدون اینکه تغییری در آنها بدهم برای شما هم میخوانم اگر خوب

دقت کنید شما هم می‌فهمید چرا به‌چنین روزی افتاده‌ایم .
خوب توجه کنید نامه اولی را چی نوشته :
« حضرت آقا ... »

« من یکی از علاقمندان نوشته‌های انتقادی شما
هستم و مدت‌هاست مقالات پرشور و کوبنده شما را که پرده
از سوءاستفاده‌ها و بندوبست‌های پاره‌ای از مقامات برمی‌دارد
و حقایق را روشن میکند مطالعه مینمایم . شما با دقت و
روشن بینی دقیقی انگشت روی دردهای اجتماع می‌گذارید
از اینجهت است که اینجانب نیز دست بدامان شما شده و
چاره دردم را از شما می‌خواهم ... »

شهردار و معاون‌های منطقه‌ی ما دیگر شورش را در
آورده‌اند. این فریادها و ناله‌ها را به اطلاع مقامات برسانید
اما تمنی دارم اسمی از بنده نبرید . من دارای شش سر
فائله هستم و اگر مرا بشناسند با مشکلاتی که برایم فراهم
میکنند دکان مرا می‌بندند و مجبور بگدائی میشوم. با اینکه
بشما اعتماد دارم با اجازه‌تان اسمم را نمی‌نویسم چه کنم
فشار زندگی و حرص و طمع بیش از حد کارمندا و روساء

مارا با اینروزانداخته است . دوستدار شما . الف . ك
 نامه دوم راجع باین موضوع بود که در روز روشن
 اتومبیل جدیدش را از جلوی خانه اش برده اند و پس
 از ماهها دوندگی هنوز نام و نشانی سارق اتومبیل بدست
 نیامده است . نویسنده نامه پس از يك سری فحش و بدویبراه
 و ناله و شکوه خواهش کرده بود با مقالات محکم و کوبنده نام
 نوجه مقامات را جلب کنم تا ماموران مسئول با پشتکار
 بیشتری برای پیدا کردن اتومبیل او فعالیت نمایند
 مخصوصا تاکید کرده بود : « آقای محترم من مرد
 مسنی هستم و توانائی رفت و آمد به داد گاه و پاسخ دادن به
 سئوالات قضات را ندارم و بهمین جهت با اجازه جنابعالی
 از نوشتن نام و نام فامیل خود معذورم . در انتظار اقدامات
 سریع شما که همیشه حامی مظلومان هستید روز شماری
 میکنم . فدائی شما ل . م »
 سومین نامه مربوط بیک دانشجوی دانشگاه بود که
 بخیال خودش راه حل دردهای بزرگ اجتماعی را پیدا کرده
 بود تا ثابت کند اشکالات کار در کجاست ، اما متاسفانه دلایلی

که ارائه کرده بود همه یکمشت فحش و ناسزا بود و بعد هم باده پاتزده تاقسم و آیه مرا مقید ساخته بود که از افشاء نام و نشانی او خودداری کنم . او فقط میخواست من بیچاره سینه ام را سپر بلا کنم و با قلم آتشینم به مقابله حق کشی ها بروم . خوشمزه تر از همه اینکه پس از اینهمه جوش و خروش نام و نام فامیلی خود را ذکر نکرده و دوسه تا خط کج و معوج بجای امضاء زیر نامه گذاشته بود .

خواننده عزیز ، مطلب برایت روشن شده یا بقیه نامه های توی پرونده را بخوانم؟ غصه وقت مرا نخورید... آنچه این روزها برای من قیمت ندارد همین وقت گرا - نبه است که خارجی ها مدعی هستند به اندازه طلا ارزش دارد ... باید گفت این روزها طلا چقدر خاك بر سر شده که قیمتش تا حد وقت بنده پائین آمده ... در هر حال هر کس هر شکایتی دارد بحق یا ناحق خودش از گفتن آن خود داری میکند و عقیده دارد « مرك خوب است اما برای همسایه » همین عادت زشت که هر کدام از ما

می‌کوشیم مسئولیت را بگردن دیگران بگذاریم و
شهادت لازم را برای ابراز عقاید نداریم ما را به‌چنین روزی
انداخته‌است.

هردی که هم پیاله اش را کشت . . .

- سلام عرض کردم قربان .

- . . .

- قربان سلام .

- سلام آقا .

- امیدوارم ناراحتون نکنم .

- این چه حرفی به ولی من اصلا شما را

لمی شناسم ؟

- بایدم شناسین . ولی آشنائی ما از همین جا

شروع میشه . . .

- درسته . . .

- کمان کنم شما هم تنها هستید و بتنهائی مشروب
میخورید ، اجازه میدین با هم دوست بشیم !

... ..

- میدونم که همدیگر رو نمی‌شناسیم ولی اجازه
میدید بسلامتی شما مشروبم رو بخورم ؟
- بسلامتی شما ...

- موقعی که می‌بینم تك و تنها نشستم و دارم مشروب
میخورم خیلی ناراحت میشم دوست دارم همیشه دوروبرم
پنج شیش نفر از رفقا جمع باشن .
- ولی من درست برعکس شما هستم از تنهائی
لذت میبرم ..

- داداش من ، آدم نباید تنها باشه باید با مردم بگی
و بخندی ، تنهائی مال خداست .

- اما تنهائی خودش لذتی دیگه داره .

- حالا که اینطور شد بریم بالا بسلامتی شما ...

- نوش بسلامتی ...

- اکه برانون زحمتی همیشه شریف بیارین سر

میز من؟

- ممنونم . . . میترسم ناراحتتون کنم .
- این حرفا چیه ؟ پس اگه شما سر میز من نمائید اجازه بدین من سر میزتونو بیام .
- هرطور که دوست دارید ! . . .
- متشکرم . . از اول هم میدونستم که منو دعوت میکنین ، سوپ حال شما خوبه ؟
- بد نیست ولی خیلی هم تعریفی نداره ! . . .
- پس میخوریم سلامتی شما ، نه سلامتی جفتمون
- سلامتی . . .
- خوب حال شما چطوره ؟
- خیلی خیلی خوبم . . امیدوارم شما هم خوب باشین
- چون خیلی خوب هستید میخوریم بخوبی شما . . .
- سلامتی . . . من از کافه کوچیک و جمع جور خیلی خوشم میاد .
- اتفاقاً برعکس شما من اصلاً هیچ خوشم نمیاد .
- حتماً از کافه های بزرگ از این کازینو ها

خوشتون میاد ؟

- نه ...

- نه ...

- پس از کافه کنار دریا خوشتون میاد . ؟ !

- امیدونم ... حالا چرا ما روی این موضوع تکیه

کردیم میخوریم بسلامتی خودمون .

- بسلامتی .

- عذر میخوام اگه سئوالی بکنم ناراحت که نمیشین ؟

- خواهش میکنم چرا ناراحت بشم ؟ !

- من امیدونم شما چرا اینقدر گرفته و پکرید !

- بابا دست رو دلم نذار علتش یکی دو تا که بیت

برائون تعریف کنم وقتی مادرم رو گم کردم بعد از مدتی

خبر مرگشرو شنیدم . .

- انشا الله این غم ، غم آخرتون باشه ... مادرتون

کی فوت کرد ؟

- چهل و پنج سال پیش از این ، من در اون زمان

بیش از سیزده سال نداشتم .

- انگار خیلی وقته که مرحوم شدن .
 - اما برای من درست مثل اینکه دیر روز بود .
 - تو خداگریه نکنین. دنیا به هیچکس وفا نمیکنه
 اتفاقاً داستان زندگی منم عیناً مثل شما دیمونه موقعی که
 سیزده ساله بودم مادرم رو که چهل پنج سال داشت از
 دست دادم .

- میخوریم بسلامتی خودمون .
 - انگار از مارك مادر تون ناراحت نیستید ؟
 - اون موقع که تازه مرده بود خیلی ناراحت بودم
 ولی بعدها سعی کردم او را فراموش کنم غیر از این هم چاره‌ای
 نداشتم . . .

- اما من همیشه بیاد او هستم .
 - اگه میخواهی زندگی بهتری داشته باشی باید
 فراموشش بکنی .

- زندگی بچه درد میخوره ؟ . . .
 - میدوی همه از دنیا میرن حالا چرا ما عجله کنیم .
 - واقعاً آدم خوش بینی هستی .

- برای اینکه دیار و خوب می بینم ولی شما برعکس
من خیلی بدبین هستم .
- برای اینکه همه چیز بده .
- سعی کنید چیزهای بد رو ندیده بگیرید .
- آدم خوب ، بین بد ها پیدا نمیشه که من بینم و
از طرفی نمی تونم چشم و گوش خودم رو ببندم .
- بخوریم بسلامتی دوستیمان .
- به خواهشی از تون دارم که منو شما خطاب نکنین
بمن بگین « تو » .
- لشکر میکنم . چشم ...
- آقا باور کنین درد من یکی دو تا نیست ، چشمت
روز بد نبینه بعد از مادرم پدرم هم مرد .
- تسلیت می‌گم امیدوارم خداوند عبر و شکیبائی
بهتون بده ، ممکنه بگید ابوی محترم تون کی مرحوم شدند ؟
- همین دو ماه پیش بود که بعزت سرطان از دیار رفت
- دوست عزیز خواهش میکنم گریه نکن پدر منم
بهمین وضعی که پدر شما دچار شده گرفتار شد و دو ماه

پیش مرد .

بسلامتی شما ..

- معذرت میخواهم میتوانم ازتون یه سئوالی بکنم؟

مثل اینکه شما خیلی گرفته بنظر میاید .

- قربون شکل ماهت برم درد من یکی دوتا ایست

که تموم بشه ، بعد از گم شدن مادرم زنم هم از خانه فرار کرد ...

- واقعا چقدر سر گذشت ما دونفر بهم شباهت داره

زن منم مدتی است از خانه گریخته .

- بخوریم تا غم ها رو فراموش کنیم . وقتی زن من

فرار کرد من اصلاً ناراحت نشدم .

- حتماً تو زنت رو دوست داری ولی من خیلی دوستش داشتم

.. اشتباه میکنی . اتفاقاً من هم زنم رو خیلی دوست

داشتم ولی بزور که همیشه نگهداشت ...

- لمی دو نم چیکار کنم؟

- اون کاری رو که من کردم توهم بکن ، از دستش

راحت شو ، طلاقش بده بعداً با یکی دیگه ازدواج کن اونوقت

می بینی که چقدر راحت و آسوده شدی .

- که چقدر رنج میبرم ، میتوانم کاملاً خودمانی

باهاش درد دل کنم ؟

- البته

- درد اصلی من درد دوری از معشوقه .

- عجب تصادف عجیبی درد اصلی منم همینه !

- درحالیکه نمی توانستم یکروز از اون دور باشم

چند روز پیش بیک مسافرت پونزده شوئزده روزه رفت .

- بابا اینکه ناراحتی نداره مگه معشوقه من نرفته

می بینی که خوشحالم میدویم که بعد از پونزده شوئزده روز

دیگه ملاقاتش میکنم .

- نوداری با این حرفات آدمو دیوونه میکنی ...

من دیوونه خدائی هستم احتیاجی نیست و مرانحقیق کنی

- خدا نکنه .

- بخدا مر بضم .

- نکنه زخم معده داری ؟

- تو از کجا فهمیدی ؟

- واسه اینکه منم زخم معده دارم ولی از دستش

خیلی نمی‌نالم می‌گم اگه سرطان داشتم چکار میکردم ؟
باز جای شکرش باقی‌به‌که زخم معده دارم .

- بسلامتی .

- بسلامتی

از همه بدتر شیش ساله که دولت بهم ترفیع نداده و
چون پول و پارنی کردن کلفتی ندارم نمی‌تونم حق مسلم
خودم رو بگیرم .

- حالا چرا می‌بخندی ؟ !

- مگه میشه نخندم ؟ اصلا امروز تصادف عجیبی
رخ داده . اتفاقاً منم شیش ساله که از ترفیع محروم ولی
از این بابت ناراحت نیستم .

- نکنه خیلی هم ممنونی ؟

- واضحه :... برای اینکه چون پول و پارنی ندارم با
وجدان راحت کار کرده شبها با خیال راحت می‌خوابم :
اگر قرار بود ترفیع بدن تا حالا چندین مرتبه ترفیع را
بیش خور کرده بودم و حالا کلی بدهکار بودم . خدا پدر
مادر دوات را پیامرزه که بمن ترفیع نداد

- اگہ تراہم مثل من ازخونت بیرون می انداختند
بازم ناراحت نمی شدی ؟

- ہاہ... ہاہ... واقعاً چقدر خندہ دار شدہ
اتفاقاً صابنخوہ برام اجرائیہ صادر کردہ منو با سببہام از
خوہاش انداختہ بیرون . و بعنوان طلبی کہ از من داشت
رادیو و فرش منو و ردا داشت . ولی بازم جای شکرش باقی بہ !
- رادیو و فرش مرا ہم و ردا داشتند اما دیگرہ چرا
جای شکری باقی بہ ! ؟

چون رادیو خراب بود ہرچی کار میکردم و پول
درمیاوردم خرجش میکردم قالی ام ہم از دوسہ جا پارہ شدہ
بود و پیاہام گیرمیکرد . انشا اللہ وقتی پولدار شدم .. یک
فرش تازہ میخرم .

- تو آدم خوبی ہستی اما من خیلی ناراحتم

- دوست من خواهش میکنم گریہ نکن .

- اگہ من گریہ نکنم پس کی گریہ بکنہ ؟ چند
روز پیش کہ تو حزب بودم شنیدم کہ بکاالدیدا ہای حزب
ما مردم دیگرہ رأی نمی دن .

- تازه خیلی هم خوب شد . من خودم یکی از
اعضای همان حزبی که شما عضو هستید هستم .
- تو از کم شدن تعداد آراء خوشحالی ؟
- چرا خوشحال نباشم ؟ چون کله گنده های حزب
بعد از این شکست در صدد بر میان که در رفتار و کردار
خود تجدید نظر بکنن ،
- بخوریم بسلامتی حزب ا
- بخوریم ...
- چرا باز داری گریه میکنی ؟
- واسه چی گریه میکنم ؟ تیم فوتبال سر نادر روز شکست
خورد و دیگه ممکن نیست قهرمان باشگاهها بشه .
- طرفدار کدوم تیمی ؟
- تیم شکست ناپذیر (خور خور)
- منم طرفدارشم اما گریه کردن فایده ای نداره
- منظورت اینه که بشکن بزیم ؟
- اگه شکست بخورند بر اشون درس خوبی میشه که
بازی کنان تحمیلی رواز تیم اخراج کنن ،

- خیای خوب حالا بنخوریم؟

- سلامتی.

- اوف... اوف.

- بازم چی به؟

- آخه بدهکارم باید در حدود چهار هزار لیره

بمردم بدم.

- هاه.. هاه.. هاه.. مگه من بدهکار نیستم؟ واسه

خاطر بدهکاری هام هم که باشه همیشه میبخندم. من

چهار هزار لیره بدهکارم می بینی که اصلا ناراحت نیستم

برای اینکه بدهکاری آدمو صاحب همه چیز میکنه!

-- پس میخوریم سلامتی دوستیمان.

- سلامتی.

- تو رو خدا بین تازه ام-روز فهمیدم که تخت

کفشهام سوراخ شده. آخه بمن میاد کفش که تختش

سوراخه بپوشم؟ اکه گریه نکنم چیکار کنم؟ برای

خریدن کفش نو که پولی ندارم.

هاه.... هاه.... هاه... هاه... هاه... فاه... فاه...

- برای چی میخندی ؟

- برای اینکه تخت کفشهای منم سوراخه ، می بینی
 که ازش راضی ام چون پام بهش عادت کرده ، آ که پول
 داشتم و باعاش کفش میخریدم مد کن بود پام واذبت کنه !
 و باعث بشه که پام میخچه بز نه !! باید خدا رو شکر کنه که
 پول ندارم کفش بخرم .
 - اوف ... آه ...

- تو نمی تونی اوف و آف نکشی دقیقه ای آروم

بشینی ؟

- چرا این کار رو نکنم مگه روزنامه رو نخوندی ؟
 - بر اثر برخورد ستاره دنباله دارسه روز دیگر دنیا
 از هم متلاشی خواهد شد .

- برای من گریه نکن وقتی تو گریه میکنی من
 خندم میگیره : هاه ... هاه ... ها ...

- توجه آدم بی خیالی هستی ؛ لی تو لی به دقیقه

نخندی آروم باشی ؟

- هاه ... هاه ... هاه ... گفتی که دنیا متلاشی

خواهد شد؟

- پس بخوریم سلامت دلیا ...

- سلامتی ولی چرا میخندی؟

- آخه بگو برای چی نخندم! وقت من دونه دلیا

به چه وضعی درمیاد؟

هاه ... هاه ... هاه ...

- تو که شورش دز آوزدی واسه چی میخندی؟

- برای این خندم میگیره که بلاخره توه بهیری از

دست غم و غصه این دلیای فانی راحت میشی :

- پس بخورم سلامتت مرک ، خودم ، اوف ... اوف

- پس چرا دیگه آه می کشی؟

- چیزیم نیست .

- اگه چیزیت نیست چرا آه می کشی؟

- آخه بدون علت می شه خورد ، اینارسیله ای هستند

که آدم میتونه باین وسیله گیلاس به سلامتیش بندازه بالا.

پس بخوریم

- بخوریم سلامتی خورده ون

آیا مردی که در آینه بقتل رسیده آن مرد خوشبین
بود یا آن مرد بدبین؟ و هیچ کس نمی دانست که کدام
یک مرده‌اند!

ساعت فروشی

من همیشه سعی میکنم صورتم را با سیلی هم که شده
سرخ نگهدارم در هر کز از گرفتاری و مشکلاتم پیش رفقا
حرفی نمیزنم...

اگر يك شب گرسنه هم بخوابم صبح فردا وامود
میکنم شب پیش شام بوقلمون سرخ کرده خورده ام اون روز
صبح هم که میخواستم ساعت را بفروشم خیلی زود ارخانه
خارج شدم میخواستم تا مردم توخونه هاشون هستند ساعت
را به پول تبدیل کنم نبادا دوستی و آشنائی به بینه و آبروم
بره ! اما کجی روز کار چنان کند کار در آمد که نپرس
نمیدانم شما هم مثل من موقعی که مجبورید چیزی

را که مال خودتان است و خیلی هم به آن دلستکی دارید بفروشید. ناراحت می‌شوید یا نه؟

من که در چنین مواقعی بکلی پریشان و افسرده دل می‌شوم. فکرش را بکنید آدم بشود برای امرار معاش خانواداش بگی از لوازم زندگی را به يك دهم قیمت اصلی آن بفروشد. جالب اینجاست که در چنین مواقعی آن چیز ارزشی فوق العاده هم پیدا می‌کند حال اینکه ممکن است. قبلاً چندان مورد توجه نبوده باشد،

آن روز هم ساعت مچی من همین وضع را برآیم بوجوب آورده بود شب پیش با میهمانانی که به‌خانه‌مان آمده بودند تا نیمه‌های شب به بحث و گفتگو نشستیم و راجع به خیلی از مسائل از جمله وضع جغرافیائی و اقتصادی ترکیه و نیز وضع زندگی هموطنانمان کلی صحبت کردیم.

سر سفره شام میهمانان عزیزمان چنان به غذاها حمله کردند که در يك آن نسل همه خوارگی‌ها را کردند البته در حین تجدید قوا مرتب از دست‌پخت خانم نمر برفه می‌کردند بعد از شام هم که ذوق سخنرانی بنده گل کرده

بود نطق مفصلی درباره تاثیر ادبیات بر روی ملت ترك كردم !!
 فردا صبح وقتی فهمیدم که اهل بیت برای ناهارشان
 چیزی ندارند مجبور شدم ساعت را بفروشم البته موسوع
 فروختن ساعت همان موقع شام یعنی بعد از جمله‌ها، که
 میهمان‌های عزیز به سفره غذا کردند به‌ذهنم خطور کرده
 و فکرم را بخود مشغول داشته بود. اما بحثی که در باره
 ریاضیات بوسیله یکی از دوستان ریاضی‌دان، پیش کشیده
 شد، خیلی زود مرا از این فکر بیرون آورد.

او میگفت با اینکه شما وعده زیادی از هر طنان ما
 اعتقادی به ریاضیات ندارید و آنرا مسخره می‌کنید، ولی
 خوب است بدانید که راز پایداری و دوام هر ملتی را باید
 در علم ریاضی جستجو کرد ۱۱،

منهم مثل بقیه میهمان‌ها بعد از این اظهار نظر
 خنده‌ام گرفت اما حقیقت این است که خنده من نه برای
 ریاضیات بود و نه بخاطر حقایق تلخ و دردناک ملت و مملکت.
 بلکه من به حماقت خودم می‌خندیدم، باین می‌خندیدم
 چرا پولی را که تا آخر ماه باید خرج زن و بچه‌ام بکنم

صرف میهمانی کردم و حالا تا آخر برج تکلیفم چی به ؟
توی این فکرها بودم و به زندگی بیهوده ام می‌اندیشیدم که
یکی از میهمان‌ها گفت :

- شما چرا چیزی نمیگی حسن آقا . نظرت در این

بازه چی به ؟

- باشما س . من حرف‌های شمارو در بست قبول دارم
بعدگیلاسهای پراز مشروب را بدستشان دادم تا نوش
جان کنند .

آنچه را که برایتان تعریف کردم میتواند دلیل
برای فروش ساعتم باشد .

خلاصه صبح که از خانه بیرون آمدم . در تمام مدتی
که با اتوبوس و کشتی و مدت زیادی هم راه پیمائی میکردم
دائماً در این فکر بودم چطوری ساعتم را بفروشم که باعث
آبروریزی نشود . چون در زندگی همیشه از پائین آمدن
شخصیت خودم وحشت داشتم و در این مورد کافی بود یکی
از دوستان یا اقوام متوجه قضیه میشد آنوقت دیگر برای
همیشه پیش هیچکدام قرب و منزلتی نداشتم و این برایم

قابل تحمل نبود

در این افکار غوطه‌ور بودم و بی هدف توی خیابان‌ها قدم می‌ردم که بفکرم رسید سری به بازار کهنه‌فروشها بزنم. با اینکه خیلی خسته و کوفته بودم پانزده مرتبه سر و نه بازار را طی کردم تا اینکه چشمم به بساط خرده‌فروشی یک پیر مرد افتاد که انواع و اقسام ساعت‌های کهنه و نو توی بساطش به چشم می‌خورد فوراً رفتم سراغش و در حالیکه ساعت را بطرف او دراز می‌کردم گفتم:

- پدر .. اینو چند میخوری؟

پیر مرد مدتی ساعت را ورنداز کرد و زیر و رویش را خوب مورد معاینه قرار داد گفت:

- چند میخوای بفروشی؟

با اینکه دو سال پیش دوست و پنجاه لیره بابتش پول داده بودم. لحن خشن پیر مرد چنان در من اثر گذاشت که بی اختیار گفتم:

- پنجاه لیره ...

- بیست لیره بیشتر نمی‌ارزه.

خواستم به همان بیست لیره بفروشم و خودم را راحت
 دتم که سر و کله یکی از میهمان‌های شب پیش پیدا شد،
 از این پیش آمد خیلی ناراحت شدم ولی چه میشد کرد . ؟!
 خواستم ساعت را از پیرمرد بگیرم ولی دیر شده بود با
 عجله گفتم :

- سلام قربان .

- سلام جانم . اینجا چکار میکنی ؟!

قبل از اینکه جواب دوستم را بدم

پیرمرد خرده فروش گفت :

شما آقا جون ... می بینین این ساعت بیست لیره هم

نمی ارزه حالا من ملاحظه شمارو کردم گفتم بیست لیره ...

با ناراحتی گفتم :

- من خیال ندارم این ساعتو بفروشم ...

پیرمرد گفت :

- پس از اونوقت تا حالا مارو دست انداخته بودی ؟!

بدون اینکه جوابش را بدم ساعت را گرفتم و همراه

دوستم راه افتادم و برای اینکه موضوع را پیش او طور

دیگری جلوه بدعم گفتم :

- من این ساعتو از یه نفر دست فروش خریدم پنجاه لیره ، برای اینکه بدونم سرم کلاه رفته یا نه ، به هوای فروش به این بارو نشون دادم . اوهم خیال کرد که من راست راستی میخوام بفروشم ، دست وردار نبود .

دوستم بیاعتنا گفت :

- جدا که دیشب خیلی خوش گذشت . چه خوب بود
! که میشد به شب دیگه هم همچنین بر نامه ای راه مینداختی!
- حتماً!! چون اصلاً وجود اینجوره محافل ضروریه!
بالاخره در کمال دانه خوری از دوستم جدا شدم وقتی
سوار او بوس میشدم به نفر پوسید :

- آقا ساعت چنده ؟

- شش و ربع .

- مثل اینکه ساعتتون خرابه .

دوباره بساعتم نگاه کرده و گفتم:

- بله ، حق با شماست چون من اشتباه کردم ساعت

هیجده و شیش دقیقه است .

- بازم غلطه .

بدون اینکه جوابش را بدهم سرم را به گرداندم طرف دیگر اما او که، ولکن معامله نبود با سماجت خاصی گفت؛
- می بخشین ما . من چون دیدم ساعتون غلطه ازتون .
ساعت رو پرسیدم .

- خب غلطه که غلطه ، این بشما چه مربوطه ؟ ا

- من خودم ساعت دارم : اما از شما پرسیدم که متوجه قضیه بشین و پی به ارزش وقت بیرین . ساعت شما الان هفت دقیقه با ساعت‌های دیگره فرق دازه ، پس هرچی زودتر درستش کنین .

من جوابی باو ندادم ولی او که انگار خیلی عصبانی شده بود گفت :

- آقا جون . ساعت ۷ دقیقه عقبه ، چرا درستش

نمی کنی ؟

- دوست دارم عقب باشه ؟

- همیشه آقا مگه دل بخواس .

- خواستم به جووری خودم را از شرش خلاص کنم

اما مگر میگذاشت دائماً فریاد میزد :

- کجا میخوای فرار کنی . زود ساعتتو درست کن و
الا بد می بینی .

- درست نمی کنم . حضرت آقا . . . آخه بشما چه
مربوطه جانم !

- من بد شمارو نمی خوام درست کنی بنفعته آخر
تا سلامتی ما باهم هموطنیم .

در یکی از ایستگاهها مرد از مسافر تازه واردی
پرسید :

- آقا ساعت چنده ؟

- شش و نیم .

بعد هم همین سئوال را از یک نفر دیگر کرد که معلوم
شد ساعت او دقیقه به شش و نیم است !

مرد خطاب به هر دو تاتون غلطه . زود میزون کنین .
الان ساعت بیست و چهار دقیقه به هفته .

و بلافاصله چشمش افتاد به ساعت خانمی که در
کنارش بود و گفت :

- خانم محترم شما هم ساعتتون پانزده دقیقه عقب
مونده ... زودتر میزوش کنین .

بعد رو یمن کرد ز گفت :

- شما که هنوز ساعتونو میزون انکر دین ؟!

- خواهش می کنم آقای عزیز دست از سرم بردارید .!

- نه عزیز من غیر مکنه ... ساعت شما باید حتماً

میزون بشه .

- آقا چقدر میگیری رضایت بدی نمی خوام میزون

کنم مگه زوره ... !

- زور یا غیر زور .. من بعنوان یه هموطن دلسوز

میخوام بهت کمکی کرده باشم . .

بالاخره کفر یکی از مسافرین بالا آمد و گفت :

آخه پدر آمرزیده هموطنی برای خودتی . مگه ما

نیستیم ؟ ! به ساعت مردم چکار داری ؟

- من به حکم وظیفه اینکار و میکنم و نباید ساعت

هموطن من نامیزون باشه . شما نمی دونین همین بی توجهی ها

باعث شده که تموانیم پا بیای ممالک پیشرفته و مترقی دنیا

دست به رستاخیزهای بزرگ علمی و سیاسی بزنیم .
و پس از اطاق مفصلی که درباره ارزش وقت کرد از
کماک راننده پرسید :

- شما ساعتون چنده ؟

- من ساعت ندارم .

- برای همیشه که پی به اهمیت و ارزش وقت نبردی

آدم بی ساعت یعنی هیچی !

- خب آگاه خیلی دلت برای ما میسوزه ، پول بده بخریم

خانمی با ناراحتی گفت :

- حالا چرا شما ساعتونو با مال بقیه میزون نمی کنین

از کجا معلوم که ساعت شما غلط نباشه ؟

با شنیدن این حرف . مردك بلا فاصله ساعت مچی

و ساعت جلیقه ای و ساعت انگشتری اش را نشان خانم

داد و گفت :

- یعنی شما میگین این سه تا ساعت که با هم به وقت

روشون میدن بیخودین ؟ !

پیره زنی در حالیکه خنده ته سخر آمیزی میگرد گفت :

- مثل اینکه یارو مغش عیب داره .

یکی دیگه گفت :

- آره بابا یارو پاك خله . چون یکی از ساعت هاش

ساعت هشت و ایم رو نشون میداد .

مردك نگاهي بساعتش كرد و يكمرتبه دادش

بلند شد :

- ای بی شرفها ... مثل اینکه تو قهوه خونه بساعتم

دست زدن .

برای اینکه از شرش خلاص شوم ، مجبور شدم دو

ایستگاه زودتر از ایستگاه مورد نظرم پیاده شوم صدایش

را شنیدم که میگفت :

- یادنون نزه .. ساعت شما هفت دقیقه عقبه ..

وقتی خسته و وارفته به خانه رسیدم زنگ فی الفور آمد

سراغم پرسید :

- مگه قرار نبود ماهی بخری ؟ .. پس کو ؟ !

من که موفق نشده بودم ساعت را بفروشم ناچاراً

بدروغ وانمو کردم که موضوع ماهی خریدن را فراموش

کرده بودم :

- راست میگی عزیزم ... اصلا یادم نبود .

- چو چی رو یادت نبود .. آخه اینم شد حرف، حالا خوبه به هوای تو نمودم و به غذائی دست و پا کردم والا پیش مهمونا پاك بی آبرو میشدیم . معلوم شد برامان باز میهمان آمده !

آنشب هم طبق معمول با رفقا درباره مسائل مختلف مملکتی به بحث و گفتگو پرداختیم و موقعی که موضوع صحبت به مقایسه ترکیه با ممالک مترقی پیشرفته رسید ، گفتم :

- فرق بزرگی که بین ملت ما و ملت‌های پیشرفته وجود داره این است که ملت‌ها هنوز پی به ارزش و اهمیت وقت نبرده . حال اینکه آنها حتی يك ثابیه از وقتشون بین خودی تلف نمیشه .

و یکی از رفقا در تأیید گفته من اضافه کرد :

- بله .. کاملاً درسته . ملت ما برای ده دقیقه و بیست دقیقه و حتی يك ساعت وقت ، هیچ ارزشی قائل نیستن

تا اونجا که حوصله اینوندان حتی ساعتشو نو با به ساعت
 صحیح میزون کنن .. نمی دونم شاید حرف من بنظر شما
 خنده دار بیاد ، اما باورکنین این به واقعیتی به .

بساعتم نگاه کردم و از او پرسیدم :

- راستی ساعت شما چنده ؟

مدتی به ساعتش نگاه کرد و خیلی خونسرد جواب داد :

- متأسفانه ساعت بنده خوابیده !

تقصیر خودته ؟ ...

از کار اخراج شدن و بیکار ماندن خیلی سخته ...
از اون سخت تر حرف مردم و دلسوزی دوستان و رفقا:
« چرا بیکار شدی ؟ ... بخاطر چی اخراجت کردن !!؟ .. آدم
مجبوره از سیر تا پایاز برای همه تعریف کنه .. خوشمزه
اینجاس که همه هم آدم را مقصر میدانند ! » اگر فلان کار
را نمی کردی اخراجت نمیکردن ، اگه کارتو خوب
انجام میدادی بیرون نمی کردن ... ، بدتر از اینا قیافه
متأثر و نگاه ترحم آمیز است که بخودشان می گیرند ...
تصمیم گرفتم ایندفعه جریان بیکار شدنم را بکسی نگم ...
کمی که بهم نمی کنند لااقل از نگاه ملامت بار و اظهار

نظر هاشان راحت می‌شم ۱۴.

نوی فکر پیدا کردن کار و ردیف کردن سوراخات بیچه
ها داشتم از خیابان د کادی کوی، میر فتم سر بالا که دستی به
شالهام خورد ... بر گشتم دیدم محمد رضای خودمانست ...
قیافه غمزده ای به خودش گرفته بود ... بدون سلام و
احوالپرسی گفت :

- خیلی ناراحت شدم اخراجت کردن ...

پس قضیه مخفی نما دورفقا فهمیدن بیکار شدم دیدم
انکار فایده نداره جواب دادم :

- مهم نیست ...

- این چه حرفی به برادر ؟ ... چطور مهم نیست ؟ ...

این روزها مگه میشه بیکار موند ؟ ... - کار بهتری زیر
سر گذاشتم ... دستم را گرفت و بطرف کافه قنادی کشید :

- بریم يك بستی بخوریم و تعریف کن بینم چطور

شد اخراجت کردن ...

چیز گفتنی ندارم ..

- مگه بیچه شدی ؟ ... چطور ممکنه چیزی باشه .

بیا تعریف کن سبک میشی!..

- تعریف کردن چه فایده‌ای داره؟!.

- بین رفیق اینو دیگه اشتباه می‌کنی مگه من

دوست تو نیستم؟ وظیفه یک دوست اینه که در روز های

سختی به دوستش کمک کنه ..

از لطف شما متشکرم...

رفتیم داخل کافه قنادی وقتی بستنی آوردند و مشغول

خوردن شدیم محمد رضا گفت :

- خب ، تعریف کن بینم چطور شد ؟

- بدون هیچ دلیل و علتی اخراجم کردن .

- بدون دلیل که همیشه ... علتش چی بود ؟!

- چه میدونم .. برو از رئیس پرس ... کمی فکر کرد

و پرسید :

- دیر میرفتی سر کار ؟..

- نه... همیشه نیمساعت هم زودتر سر کارم حاضر بودم

- در کارها سهل انگاری می کردی ؟!

- نه ... خیلی هم از کارم راضی بودم .

مثل اشخاصی که جدول حل می کنند کمی فکر
کرد و دوباره پرسید :

وضع مالی صاحب کارت روبه راه بود؟
- خیلی هم وضعش خوب و سکه بود . روز بروز هم
بهرتر میشد ...

از اینکه سر نخ می پیدا نکرده بود به خودش می پیچید
و ناخن هاشو می جوید :

- بینم اضافه حقوق خواستی !!؟

- خیر ...

- پشت سر رئیس حرفی زدی ؟ ..

نه بابا رئیس ما هیچ عیب و نقصی نداشت ...

- پولی و فلانی کسر یاوردی !!؟

- نه بابا ... این حرفها یس ...

- پس دلیلتش چی به ؟ ... آدم را که بین خود از کار اخراج

نمیکنن .. شاید همینجور که الان به من چپ چپ نگاه

می کنی روزها به آقای رئیس هم اخم می کردی ؟ ..

- ممکنه اینکار را کرده باشم ...

- فهمیدم ... همینه ... آخه بیخودی که کسی را
 اخراج نمی کنن . تقصیر خودته ... تو چرا به صورت رئیس
 چپ چپ نگاه کردی ؟

محمد رضا که توانسته بود علت را پیدا کند! آرام شد
 و منم به بهانه اینکه کار دارم خدا حافظی سردی کردم و از کافه
 قنادی آمدم بیرون ...

اینقدر که از حرفهای محمد رضا ناراحت شدم از
 اینکه اخراجم کرده بودند - ناراحت نشده بودم . توی
 اتوبوس به یکی دیگه از رفقا بر خوردم . نامرا دید بدون
 حال و احوال پرسید :

- راستی فلانی اینکه شنیدم حقیقت داره ؟

- بعله ... درسته ...

- حیف باشه چرا اخراجت کردن !؟

- نمیدونم ...

درست مثل بازپرسی که میخواد انگیزه جنایتی را

کشف کند کمی فکر کرده پرسید:

- حتماً زبلی داره والا بیخودی که آدم را اخراج نمی کنن !؟

- بله حتماً يك علتی دارد !!
- نكنه کسی شكایت ترا به ارباب کرده ؟
- شاید ..
- شایدم یکی زرنگ تر از تو پیدا کرده ؟
- این ممکن نیست ... هیچکس بهتر از من پیدا نمیکند ...
- بلکه یکی را پیدا کرده که از تو کمتر حقوق می گیرد ؟
- اینم نیست . هیچ احمقی ارزان تر از من کار نمیکند ...
- پس علتش چی به ؟ بینم با رئیس چطور حرف میزدی ؟
- خیلی ساده و خودمونی ...
- رفیقم خنده بلندی کرد :
- فهمیدم ...
- چی چی رو فهمیدی ؟ ..
- فهمیدم چرا اخراجت کرده .. آخه مرد حسابی
- آدم با رئیس خودمونی صحبت میکنه ؟
- ولکن بابا .. این حرف ها چی به ؟ من ماهی یکبار
- هم رئیس را میدیدم .. وقتی هم میدیدم اصلاً با هم حرفی نمی زدیم .
- پس دلیلش همینه !! تو با رئیس صحبت نمی کردی

اولم عصبانی شده اخراجت کرده. برادر همش تقصیر خودته..
 این هم که مقصر راییدا کرده بود سکوت کرد !!!
 در اولین ایستگاه پیاده شدم ... بقدری ناراحت بودم
 که دلم میخواست یکی را پیدا کنم و باهاش حرف بزنم...
 رفتم پیش یکی از رفقا .. هنوز سلام نداده بودم و احوالپرسی
 نکرده بودم که پرسید :

- جریبان حقیقت داره ؟

- بعله دسته ولی خواهش می کنم دلش رو پرس...
 رفیقم از این حرف بیشتر دلراپس شد .
 - اینطور که معلومه دلش خیلی مهمه .
 - گفتم پرس ...

- روزهای عید به دیدنش میرفتی !

من هیچوقت به دیدن رئیس نمیرفتم ولی برای ادیت
 کردن دوستم و برای اینکه دستش بیندازم گفتم :
 - هر هفته میرفتم پهلویش ...

- پس تقصیر خودته .. زیاد مزاحمش میشدی خواسته

از شرت راحت بشه ...

- چه مزاحمتی؟! میرفتم سلام میدادم و می پرسیدم
« امری و فرمایشی ندارین؟ »

- پس چرا اخراجت کرد؟! ..

چه میدونم ...

- لابد يك دليلی داشته ...

داشتم دیوانه میشدم .. از بسکه سؤال پیچم کرده بودند
مغزم داشت منفجر میشد!! از جا بلند شدم داد زدم:

- بشما ها چه مربوطه احمق ها ...

در را میحکم بهم زدم و از اطاقش آمدم بیرون ..
داشتم میرفتم خونه . به یکی از آشنا ها برخوردم . خودم
را به ندیدن زدم . سرم را پائین انداختم و قدم هامو تند
کردم . حوصله حرف زدن نداشتم .. اما یارو و لکن نبود
بازومو گرفت و نگه داشت :

- چی شده فلاسی؟ .. خیلی نوی فکری نکنه

اتفاقی افتاده!؟

سعی کردم قیافه ام خندان باشه .. گفتم:

- چیزی نیس ..

- آگه چیزی نیس چرا اینطور غرق خیالات هستی؟!
 - داشتم میرفتم خونه ...
 - نه .. بی خودی از من پنهان نکن .. رنگ و
 روت اشون میده ناراحتی ... تعریف کن شاید کمکی بکنم ..
 دیدم ولکن معامله نیس .. گفتم :
 - راستش بیکارم کردن ...
 چرا؟! ...

- نمیدانم ...
 - آخه علتش چی بود؟ چکار کردی؟!
 تمام تقصیر را که دیگران بگردنم گذاشته بودند
 برایش شمردم و خیلی سراغش میرفتم .. باهاش خیلی
 خودمونی حرف میزدم . به صورتش چپ‌چپ نگاه می‌کردم
 باهاش حرف نمیزدم . دوستم گفت :
 - اینا هیچکدام نیست .. برای اینجور کارها کسی
 را اخراج نمی‌کنن ..
 از حرفهای این یکی خنده‌ام گرفت .. یارو مثل کسی
 که کشف مهمی کرده قیافه‌اش از هم باز شد :

-- بیینم تو صورت رئیسیت هم از این خنده ها می کردی ؟ .

- بعله .. حتی نه حرفهای او می خندیدد . و حتماً به همین دلیل اخراجم کرده . حالا فهمیدم .. منتظر نشدم که جوابی بدهد رانکار این یکی هم با کشف علت حرف زدن داشت که بزند . براه افتادم و یکر است آمدم خونه ..

برادر زلم زودتر از من آمده و منتظر بود . حوصله سؤال و جواب این را دیگه نداشتم تصمیم گرفتم از جلو در خونه برگردم و شب برم بکجا دیگه بخوابم ... ولی او مهلت نداد دوید جلو و گفت :

- دستم به دامنت به فکری بکن .

چی شده ؟ ...

- امروز از کار اخراجم کردن ...

- آگه جایزه بخت آزمائی را میبردم اینقدر هانح

وواج نمیشدم .. بی اختیار پرسیدم :

- چرا ؟ .. علتش چی به ؟ .. چکار کردی !!

- لمیدولم

- حتماً يك دليلی داره .. ببخود که آدم را از کار

اخراج نمی کنن؟! ..

- من کار بدی نکردم ...

- سرکارت دیر حاضر میشدی؟! ..

... نه

- درکارت سهل انگاری می کردی؟! ..

... نه ..

- پشت سر رئیس چیزئی گفتی؟

- نه جون تو ...

- سر اغش لمیرفتی؟

... نه ...

- بهش چپ چپ نگاه می کردی؟

... نه ...

- تو صورتش میخندیدی؟! ..

..... -

..... -

برادرزخم مرتب سرفه می کرد و آب دهانش را قورت میداد ... دستمالش را در آورد و آب دماغش را پاک کرد...
پرسیدم :

- سرما خوردی ؟

- همیشه اینطور ...

یک دفعه برقی توی مغزم درخشید . همه چیز برام روشن شد گفتم :

- فهمیدم . چرا اخراجت کردن بیخود دیگران را بدنام نکن . تقصیر خودته ...

برادر زخم ها جوجوج بصورت من نگاه میکرد . میخواست ببینه چی میخوام بگم و من مثل مخترعی که در اطراف کشفش توضیح میدهد ادامه دادم :

- وقتی تو مرتب دماغت را اینطور پاک کنی البته از کار اخراجت می کنن .. تمامش هم تقصیر خودته !! ..
از این کشف بقدری خوشحال و سبک شدم که درد خودم را فراموش کردم تازه فهمیدم دیگران چرا اینقدر کنبه کار و فضول ادوبه کار دیگران مداخله می کنن ...

راه جلب توریست ..

کدخدا دوزانو ربهی سکوی قهوه‌خانه آبادی نشسته
و با احترام زیاد نامه‌ای را که امروز صبح از بخش‌داری
رسیده بود برای ریش سفیدان ده میخواند :

د از آنجائیکه جلب توریست یکی از منابع مهم
ازدیاد درآمد ملی است و همکاری در این مورد وظیفه
فرد فرد مردم می‌باشد موضوع را در جلسه معتمدین و اهل
خبره مطرح و پیشنهادهای خودتان را باین اداره ارسال
فرمائید . . . بکسانی که در راه پیشرفت این برنامه خدمات
ارزنده و قابل توجهی انجام دهند مبلغ پنجاه هزار لیره
جایزه نقدی پرداخت می‌گردد .

یکی از ریش سفیدها صحبت کرد خدا را قطع کرد و گفت:
 - بفرستید جایزه را فوری بفرستند. کی بیشتر از
 « اصغر آواره » میتونه خدمت کنه ؟ !! .

کد خدا با خنده جواب داد :

- درست میفرمائید ، اصغر آواره برای جلب توریست
 خیلی خدمت کرده اما حظ: رمیتونیم جریان کار شو بنویسیم؟!
 یکی دیگه از ریش سفیدها حرف کد خدا را صدیق کرد:
 - بعله تو نامه فرمانداری نمیتونیم کاری راکه اصغر
 آواره کرده بنویسیم ...

- پس تکالیف چی به ؟! در واقع ما خدمت خودمونو
 انجام دادیم. هر سال دو بست سیصدتا توریست اونم از زبهای
 پیر و پولدار خارجی به اینجا میان ، بعضیها هم یکی دو
 هفته میمون و مثل ریک پول خرج می کنن . اما دلیلش
 گفتنی نیست .

یکی از حضار گفت :

- بهتره کد خدا بره پیش آقای بخشدار و جریانو

شفاهی بعرض برسونه .

کدخدا با تردید سرشو تکان داد :

- چطور میتونیم این حرف را بمقامات دولتی بگیم؟!.

- چاره نپس کد خدا ... باید از فرصت استفاده کنیم...

شاید خدا آبادی ما هم باینوسیله ترقی کند ...

احمد پاره دوز حرف ناطق را قطع کرد :

- بله ... هر دهانی یکجور محصول داره . و اصغر

آواره ، هم امتیاز آبادی ما سبگذار تمام خارجرها بفهمن

و قباستانها بیان اینجا ... کارمون رونق بگیره ...

فردای آن روز کدخدا به اتفاق یکی از ریش سفیدها

بطرف بخشداری حرکت کردند . آقای بخشدار برایشون

دستور چائی داد و گفت :

بفرمائین کدخدا ... گوش میدم ...

کدخدا نمیدونست مطلب را از کجا شروع بکنه و

و جریان را چه جوری بعرض آقای بخشدار برسونه ...

بالاخره مجبور شد یه چیزی بگه ...

- قربان دستخط شما رسید ... مرقوم فرموده بودین

هر کس برای جاب توریست خدمت مهمی بکند جایزه

بہش میدین ...

درستہ ...

قربان تو آبادی مایک جوان صاف و سادہ ای ہس کہ برای
جلب توریست خیلی خدمت کردہ ... جایزہ بہ اون میرسد ...
بخشدار خندہی رضایت آمیزی کرد و پرسید

- چند تا زبان بلده ۱۴

- قربان زبان مادری خودش را ہم درست بلد نیس ...
اصلا حرف نمیزنہ فقط بلده بخندہ . وقتی ازش چیزی
مپرسن بجای جواب خندہ تھویل میدہ (ھہ ... ھہ ... ھہ . ھہ)
بخشدار پرسید :

- این آقا شغلش چی یہ ؟ ..

- چوپان ...

- ہوم ... لابد توریست ہا را از چنگال حیوانات
وحشی نجات دادہ ۱۴ .

- نہ .. قربان ... این نیست ... اگر چہ خیلی گردن
کلفت و ارقہ اس اما تا بحال یک مورچہ ہم نکشتمہ .. خیلی
جوان رگوف و مہر بائی یہ .

- پس این آقا چه خدمتی برای جلب توریست به مملکت کرده ۱۹... .

کدخدا زبانش بند آمد و به پته پته افتاد .

- قر.. ر .. ر.. بان.. نمیدونم... چطوری... قضیهدرا

شرح بدم ... اجازه بدین موضوع را از اول عرض کنم ...
- بفرمائین ...

- قربان یکروز .. دو نفر زن خارجی به آبادی ما

آمده .. میخواستند کنار چشمه چادر بزنند .. اصغر آواره

گوسفندهاشو میاره آب بده ... وقتی زنها چشمشان به او

می افته صداس می کنن : « بیا بما کمک کن ، قبلا عرض

کردم که این جوان صاف و ساده خیلی آدم مهربان و

رگوفی به میره پهلوی خانم ها و در يك چشم بهمزدن میخ های

چادر را بزمین میکوبه و ریسمان ها را می بنده ... چائی

براشون حاضر میکنه ، ظرفها شونو میشوره ...

بخشدار که حوصله شنیدن این حرفها را نداشت با

بی حوصلگی حرف کدخدرا قطع کرد .

- خدمتی که انجام داده همین هاس ۱۹ i

- خیر قربان ... اینا که چیزی نیس... اینکارها رو
 ماهم بلدیم انجام بدیم ... کار اصلی که فقط از اصغر آواره
 برمیاد الان عرض میکنم .. بعله حضرت آقای بخشدار .
 زن ها يك شربتی از قوطی ها خالی می کنند و به اصغر آواره
 میدن « بیا پسر جون ... خیلی خسته شدی : اینو بخور
 خستگی تو درمیاره ... » اصغر آواره اول قبول امینکه ولی
 بعداً به اصرا خانم ها شربتو میخوره .. نمیدونم این شربت
 چی بوده که چند دقیقه بعد این جوان خجالتی صاف و
 ساده تبدیل به « شیر » میشه !!! خانم ها هم « شیر » شده
 بودند ... صدای کُر و کُر خنده شان تا نوب آ بادی میآمد ...
 زن ها میرن تو چادر بعد از دوسه دقیقه لخت مادرزاد
 میان بیرون اصغر آواره که خیلی هم جوان باشرف و ناموس
 پرستی به با اینکه حالش منقلب بود ... از جاش بلند میشه
 و بطرف گوسفندهاش میره ، اما مگه خانم ها ول می کنن !!
 یکی این دستشو میگیره ، یکی اون دستشو کشان کشان
 میبرنش بطرف چادر !!
 اصغر آواره از پس ده تا مرد برمیآد ولی اینا زن

بودند و احترام‌شان را جبه زبان هم که سرشون نمیشه ..
 اصغر آقا خیلی خواهش و تمنا میکند و لش کنز...
 یکی از خانم‌ها دست‌تر را از نوب آستین پاره اصغر آقا
 میبره تو و غلغلتش میده جوان صاف و ساده ما که همیشه
 میخندید ایندفعه غش و ریسه میبره .. خانم‌ها که از خنده -
 های اصغر آقا بیشتر تحریک میشن بانیروی عجیبی که پیدا
 کرده بودند اصغر آقا را میبرن تو چادر .. و لختش میکنن.
 آقای بخشدار که هنوز امیدونست این حرف‌ها چه
 ارتباطی به برنامه جلب تو ریست داره پرسید :

- بخاطر این کثافتکاری‌هاش جایزه میخواد ؟

- اجازه بفرمائین قربان تا همه را عرض کنم ...

- مختصر کن ...

- چشم قربان ... اصغر آواره با يك شورت گل گشاد

از دست خانم‌ها فرار کرد . و بکراست آمد پیش من ، منکه
 از قضیه بی‌خبر بودم گفتم :

- پسر این چه وضعیه ؟ ... منکه تو در مسابقه‌ی

دو شرکت کردی؟! ..

اصغر آقا با چند جمله موضوع را شرح داد .. البته خودش منظور خانم ها را نفهمیده بود ولی ما فهمیدیم ، قربان اینطور کارها شوخی بردار نیست فوراً با چند تا از ریش سفیدها مشورت کردم ، در فقا فرصت خوبی پیش آمده ما میتونیم با جلب نوریست های پوادار خدمت بزرگی به اهل آبادی بکنیم: اصغر آواره را استخدام میکنیم .. لباس خوب برایش میخریم ، بجای چوپالی مأمور پذیرائی نوریست ها بشه !! ... »

رفقا بدون فیدو شرط با این پیشنهاد موافقت کردند .. اصغر آقا را صدا زدیم و وظیفه اش را برایش معلوم کردیم اما اون اینقدر خنک و ساده اس که حالیش نمیشد .. می چهل دفعه حرفمان را تکرار کردیم ... تازه میبرسید :

« تو چادر برم چکار کنم ؟ ! .. » می بخشین جناب آقای بخشدار .. این پسره بقدر يك الاغ امی فهمه ... بالاخره بردیمش تا نزدیکی های چادر هلس دادیم تو .. ده دقیقه .. یک ربع .. نیم ساعت .. از پسره خبری نشد خیلی ترسیدیم گفتیم :

« لکنه زن‌ها او را خفه کرده باشند .. » میخواستیم
 بریم جلو که اصغر آقا از چادر آمد بیرون .. اما چه
 آمدی !! مثل کیوتر نیر خورده کج و کوله راه میرفت !!
 پرسیدیم : « اصغر این چه وضعی به ؟ ! .. » جواب داد ...
 فقط اشاره به دامن پیراهنش کرد . نگاه کردیم دیدیم یک
 مشت پول‌های خارجی و یک دستبند و یک ساعت قیمتی
 و چند تا خرت و پرت دیگه نو دامنش گرفتند ..
 خیال کردیم زن‌ها را کشته و اینا رو بلند کرده ... دستش
 را گرفتیم و بردیم جلوی چادر و خانم‌ها را صدا کردیم
 « هی . خانم‌ها .. » ناله یکیشان مثل کسی که ارته چاه حرف
 میزنه شنیده شد .

- چی هست .. چه .. کار .. ر .. ر .. ید ..

- بیز حمت این پول‌ها و طلاها مال شماست ؟ ! ..

- اون .. ها .. را به .. اصغر .. جان .. بخشید ..

فهمیدیم پسره با همه خریتش ماموریتش را خوب

انجام داده !! ! بله قربان ... بخشدار میخواست به چیزی

بگه ولی کدخدا مهلت نداد .

_ از اون روز آبادی ما شده پا طوق توریست ها ...
 دو تا میرن .. چهارتا میان .. هر کس هم که از راه میرسه
 سراغ اصغر آواره را میگیره . دهی . اون .. پسر .. خوب ..
 اصغر جون .. کجاس .. ؟ ، ماشاء اله پسره هم خیلی پر
 طاقت از کار درآمده !! اگه تحقیق کنید يك تنه بقدر به
 سازمان خدمت می کنه ...

بخشدار ضمن درخواست ارسال جایزه اصغر آقا از
 مرکز پیشنهاد کرد پنج شش نفر جوان امثال او را برای
 این منطقه استخدام کنند !! تا بر نامه جلب توریست سریعتر
 و بهتر انجام بگیرد ا ...

وقتیکه دزد به دزد میرده!

زن زیبا و شیک پوشی سر پل بزرگ استانبول داد
می کشید :

« آهای ... آهای کمک کنین ... کیفمو برد ...
کمک ... دزدو بگیرین نذارین فرار کنه . »
در یک لحظه رفت و آمد عابرین قطع شد و همه
متوجه جهتی که آن زن نشان میداد شدند. مرد پابرهنه
و ژنده پوشی که کیف زن را قاپیده بود بانقلای عجیبی
پله ها را چهارتا یکی میکرد و پائین میرفت ناشاید بتواند
از دست آن زن و همینطور پلیس فرار کنه .
زن همینطور یک نفس فریاد می کشید :

« بدادم برسین... کیفمو برد .. کمک کنین نذارین
فرار کنه .»

هنوز از این قضیه پنج دقیقه ای نگذشته بود که
پلیس در کنار مرد پا برهنه ای از پله های پل بالا آمد و
خود را به جماعتی که آن بالا منتظر بودند رسانید و بعد هم
خیلی مفرور و از خود راضی فریاد زد :
- کیف مال کی بود؟

زن همینکه چشمش به کیف بزرگ و براقش افتاد
در حالیکه انبوه جمعیت را می شکافت گفت :
- مال منزه سرکار . الهی شکر که آخرش پولم از
بین نرفت .

پلیس برای اینکه دزد فرار نکند موهای بلند و
ژولیده او را چنک زده بود ، خب ، اگر می خواست جای
دیگرنش را بچسبد که چیزی بدستش نمی آمد !!...

دزد کیف پکر و غمگین در حالیکه پرو پاچه کتیش
از لای شلوار سر بازی اش معلوم بود جلو جساعت تماشاچی
ایستاده بود .

پایس گفت :

- بی زحمت خام تا کلاتری با من تشریف بیارین.

- که چی بشه ؟ همه شاهد بودن و دیدن که کیف

منو این مرد از دستم قاپید .

- شما درست میفرمائین اما لازمه که تا کلاتری

بیائین باید دزد را طبق مقررات بدادسرا و از آنجا هم به-

زندان بفرستیم .

در کلاتری بعد از اینکه حرفهای زن را شنید .

بایکجور خشم و نفرت نگاه نمسخر آمیزش را به دزد کیف

انداخت و گفت :

- هیچ از اینکه دزدی میکنی خجالت نمیکشی؟!...

چرا نمیری مثل مردم کار کنی ؟ کار که عار نیست.

دزد همانطور سر بزیر مائد و جواب نداد.

کلاتر گفت :

- اصلا چرا باید اینکارو بکنی ؟ کاری رو که آخر

و عاقبت نداره .

دزد آرام سرش را بالا آورد و گفت :

- پس چکار کنم قربان... تو این مملکت که کار نیست.

کلانتر، با عصبانیت داد کشید :

- دزدی میکنی که هیچ!! حالا تبلیغات ضد دولتی

هم میکنی؟! نازت چیزی پرسیدن حرف نزن بعد کلانتر

زو بزنی کرد و پرسید :

- ممکنه بگین چه چیزهائی تو کیفتون هس؟

- به کمی پول، آینه، روزلب و جعبه پودرم.

- چقدر پول تو کیفتون دارین؟

زن بفکر فرورفت. و در این حین کلانتر هم دستش

را دراز کرد بطرف کیف بزرگ زن که روی میز قرار داشت.

زن همینکه متوجه جریان شد اعتراض کنان گفت:

- خواهش میکنم به کیف من دست نزن چون

توش چیزهای خصوصی دارم و نمیخوام کسی اونارو ببینه

کلانتر به خواهر زن اهمیتی نداد و کیف را باز کرد.

نوی کیف همان چیزهائی که زن گفته بود قرار داشت از

جمله کمی پول خرد و دو بیست دلار هم پول نقد.

کلانتر پرسید :

- میشه بگین این دولاره‌ها رو از کجا خریدین .
 - من شکایت از کسی ندارم، فقط اگه کیفم و پوس بدین
 مرخص می‌شم .

- پرسیدم از کجا دولاره‌ها رو خریدین ؟
 - کیف رو هم نمی‌خوام ، مال شما . اصلا اجازه
 بدین برم .

- شما حق ندارین برین تا معلوم بشه این دلاره‌ها رو
 از کجا خریدین .

زن در حالیکه سرش را بزیر میانداخت گفت :
 - اونارو امروز صبح مادام الینی بدین داد .
 دزد کیف آرام سرش را بلند کرد و نگاهش را بکلانتر
 دوخت و بدنبال آن خنده معنی داری سبیل پر پشتش را
 تکان داد .

- مادام الینی کجاس ؟

زن بالحنی آرام آدرس خانه و مادام الینی ، را به-
 کلانتر گفت و بعد هم بلافاصله کلانتر و هم‌راه او زن و
 دزد و چند مامور بخانه مادام الینی رفتند کلانتر پس از

بازرسی کامل خانه مادام الینی که از شش اطاق خانه او
عده‌ای زن و مرد عربیان را در وضعی زنده بیرون کشید و
فریاد زد :

- پس تو همان مادام الینی هستی که شش ماه تمام
دنیا را میگشتیم و ازت خبری نبود؟!.

فکر کنم این پنجمین خانه فسادى باشد که تو راه
مینداری؟ حالا بی بروبر کرد بگو ببینم دلارها رو از کجا
گیر آوردی؟

- اونارو یکی از مشتری هام بدادم که مال بهم داد.
جناب کلانتر ، مردها را به مردانگیشان بخشید و
مرخص کرد و زنهارا بدلیل زن بودنشان تحویل کلانتری
داد بعد هم کلانتر وزن زیبا و مادام الینی و چند نفر مامور
راهی آپارتمان کمال شدند .

کمال پشت آپارتمانش بدبنائی مشغول بود بی آنکه
از شهرداری اجازه ساخت گرفته باشد . کلانتر با عصبانیت
پرسید :

- چکار می کنی ، اینجا ؟ .

- هیچی قربان .

- پس این عمله بناها چی هستن؟! نمکنه بر اجازه

داری خونه می سازی ؟!

دزد کیف یک بار دیگر خنده مخصوصش را از زیر

صیقل تحویل جناب کلاتر

کلاتر گفت:

- خدایم این دولارهارو از کجا

گیر آورد:

منم می یک گرفتم .

کلاتر بلفظی از کلاتری درخواست کرد تا یک

کامیون به آدرس خانه کمال بفرستند. پس از اینکه کامیون

رسید (طبق معمول) جناب کلاتر زن زما ، دزد ، مادام

الینی و ه ، چنین کمال سوار آن

علی بیگ برآه افتادند .

کلاتر از علی بیگ پرسید:

- این دولارهارو شما دادین به کمال ؟

- بله قربان .

- بابت چی این پولها رو دادین ؟
 - بابت تیر آهن قاچاقی که بمن فروخت ...
 کلانتر روبه کمال کرد و گفت :
 - پس شما هم از آنهایی هستین که برای تیر آهن
 سیاه بازار راه انداخته‌اند ، علی بیک شما بکین بینم این
 دولارهارو از کجا گیر آوردین ؟

- سر قمار ؟ دو شب پیش خونه حسین آقا بردم .
 دزد کیف خنده زیر سبیلش را تکرار کرد . جناب
 کلانتر ، زن زیبا ، مادام الینی ، کمال ، علی بیک و چند
 مامور پلیس بخانه حسین آقا رفتند . وقتی که وارد سالن
 بزرگ خانه حسین آقا شدند ده هزار دولار پول نقد و مقداری
 ورق بازی روی میز بزرگ سالن بود . جناب کلانتر هشت
 نفر قمار باز را از خانه حسین آقا راهی کلانتری کرد و
 بعد از حسین آقا پرسید :

- خوب حالا بگو این دولارهارو از کجا آوردی ؟
 - آقای نوری بمن داده . او هم بنظرم از کاپیتان بیک
 کشتی خارجی گرفته باشد .

جناب کلانتر و سایرین روانه خانه آقا نوری شدند.
از خانه آقا نوری ده کیلو هر روئین خالص به وسیله جناب
کلانتر کشف شد.

آقا نوری در اعتراف خود گفت:

- من اونارو از يك نفر كه كارگاه هر روئین داره
گرفتم به اسم احسان آقا.

جناب کلانتر پس از جلب احسان آقا از او پرسید:

- خوب. تو این پولهارو از کجا آوردی؟

- من از آقا رزاق گرفتم.

- آقا رزاق کیه؟

- يك قاچاقچی كه لباس های زنانه از بیرون قاچاقی

میاره.

دزدکیف برای چندمین بار خنده معنی دارش را

حواله جناب کلانتر کرد. کلانتر همراه سایر توقیفندگان

روانه منزل آقا رزاق شدند.

بنا به اعتراف آقا رزاق معلوم شد که او نیز آنها را

از خانم نوین وارد کننده شورت های بدون لایتمیک زنانه

دریافت کرده است .

کلانتر خیال داشت سر وقت خاتم نوین برود که خبر رسید
ایشان در پاریس هستند و خیال باز گشت به کشور خود را
هم ندارد . کلانتر با حالتی حق بجانب گفت :

- خوب شد که تو مملکت ما نیس زگره نو کامیون
جا نبود که بنشیند .

دزد کیف خواست خنده زیر صبیلش را تکرار کند
که کلانتر کفرش در آمد و فریاد زد :

- دیگه نمیخواه بخندی ... معلوم شد که تو صد بار
شرف داری به اونای دیگه ...

من اعتراض دارم

حسن آقا يك پيشه‌ور بود: يك دكان بقالی كوچك داشت ... تمام سرمایه‌اش پنج شش هزار تومان نمیشد. با همین دكان خرج و مخارج چهارسر عائله‌اش را تامین میکرد.

وقتی اخطاریه افاق اصناف را به او ابلاغ کردند و بهش گفتند ظرف ۱۵ روز باید پروانه کسب بگیري والا کتات را می‌بندیم بند دلش پاره شد و هوش از سرش پرید. حسن آقا آدم خلافتکاری نبود اما گرفتن پروانه در حدود شصت تومان خرج بر می‌داشت او نه تنها در فرصت مقرر بلکه تا صدسال دیگر هم نمیتوانست همچو پولی

تهیه کند

یکی از مشتری‌ها که متوجه شد حسن آقا ... در روز
حال و حوصله نداده حسن آقا را بحرف کشید ... در دوش
را که فهمید گفت :

- اعتراض کن . حتماً معانت می ... کنن ...

حسن آقا تا بحال به هیچ چیزی اعتراض نکرده بود ،
آدم سر بزیر و سالمی بود ...

مشتری اعتراض را برایش نوشت و گفت :

- پیر بده به رئیس دستور شو بگیر .. حسن آقا در
حالی که وره اعتراض را محکم گرفته بود گم نشد به اتاق
اصناف رفت .. جملوی در ساختمان پش روی پوست
موزی که يك حلال زاده نوی پیاده رو انداخته بود سر-
خورد و مثل درختی که ارمایش بکنند سرنگون شد ...
یکمده از ابران بطرف او دویدند و حسن آقا را که
سرش شکسته بود از زمین بلند کردند تا به بیمارستان
برسانند حسن آقا که میترسید دکانش را ببندد و این در در
ناراحتی برایش زیاد اهمیت نداشت در حالی که وره

اعتراض را محکم گرفته بود اعتراض کرد :

- بیمارستان لازم ندارم . . .

هموطن‌ها به گمان اینکه سرش به اسفالت خورده
و مغزش تکان خورده که هذیان میگه و اعتراض میکنه
اهمیت ندادند و کشان کشان او را بطرف ناکسی بردند.
حسن آقا با تمام قوا تلاش میکرد و نمی‌خواست به
بیمارستان برده شود:

... ترا بخدا ولم کنین ... سرم شکسته به جهنم . من
بیمارستان نمیرم ، ولم کنین ... من اعتراض دارم ...
یکی از هموطن‌ها برای ساکت کردن حسن آقا
گفت :

- اعتراضت را همانجا رسیدگی می‌کنن .

حسن آقا آرام شد ، باور کرد که اعتراض را
همانجا باید بده . . . وارد بیمارستان شد ... نامه‌شو به مامور
اطلاعات داد مامور اطلاعات کارش زیاد بود از یگطرف
حواله‌هائی را که جنس می‌بردند و می‌آوردند رسیدگی
میکرد . از طرف دیگه نامه‌ها را نمره میزد و

ارجاع می‌کرد... سرشکسته حسن آقا را که دید موضوع
را فهمید و بگه احتیاجی نبود نامه را بخواند... در حالیکه
نامه را نمره میزد گفت :

- دو تومان بده ...

حسن آقا فوری دو تومان پرداخت . دست دراز کرد

و دری را نشان داد

- برو اونجا ..

حسن آقا مثل بره سرش را انداخت پائین و رفت تو.
اونجا يك پرستار پشت ميز نشسته بود. حسن آقا نامه را
داد پرستار پرسید :

- اولین دفعه س میایی اینجا ؟

- بعله اعتراض دارم ..

پرستار عصبانی شد و گفت :

- تو باید میرفتی بیمارستان . چرا آمدی اینجا؟..

حسن مامور اطلاعات را نشان داد .

- اون آقا مرا فرستاد اینجا ...

پرستار که گمان می کرد بایک دیوانه سروکار دارد

خیلی جدی و محکم گفت :

- بنشین اونجا تا نوبت بشه ...

حسن آقا مدتی روی تخت خوبی نشست ... سرش
درد می کرد اما او زیاد اهمیت نمیداد . دکاش تعطیل بود
ودلش می خواست زودتر پروانه شو بدهند بره سر کارش ...
بالاخره نوبت حسن آقا رسید و رفت تو ... دکتر که
مشغول صحبت با رفقاییش بود گفت :

- لغت شو ...

حسن آقا که گمان می کرد برای دادن پروانه تمام
پیشه و ران را لغت می کنند بدون حرف لغت شد ...
- دکتر پرسید :

سابقه مرض داری ؟

حسن آقا گیج و منك بصورت دکتر نگاه میکرد ..
پرستار به دادش رسید و گفت :

- آقای دکتر ممکنه خونریزی مغزی داشته باشه ..

حسن آقا اعتراض کرد :

- خیر قربان اعتراض دارم ...

آقای دکتر بقدری عصبانی شد که چیزی نمانده بود
با اردنك بیندازدش بیرون :

- مرنیکه بی سواد تو صورت من داره میکه
اعتراض دارم .. پرستار با اشاره به دکتر فهماند مغزش
نگان خورده . دکتر يك دستوری زیر تقاضای حسن آقا
نوشت و به پرستار داد :

- بفرستیدش بخش جراحی تا ازش عکس بگیرند.
پرستار دستور داد حسن آقا لباس ها شو بپوشه ...
لحنش طوری بود که انگار می خواهد تمام مخارج درمان
حسن آقا را از جیبش بده .

حسن آقا به دنبال پرستار از چند تا کری دور عبور
کرد و به محل ناریکی رسیدند پرستار گفت :
- لغت شو ...

حسن آقا با زهم اطاعت کرد برای گرفتن پروانه
مجبانی حاضر بود هر کاری بکنه ...

پرستار لباس مخصوص بدحسن آقا داد .
- زود باش اینهارا بپوش معطل نکن هزار تا کار دارم .

حسن آقا مثل اینکه در يك مسابقه شرکت کرده
با سرعت برق لباس مخصوص را پوشید ..

پرستار پرسید :

- پول و اشیاء قیمتی داری به امانت بسپاری ؟

حسن آقا جواب :

- من اعراض دارم ...

پرستار عصبانی شد :

- تو غلط می کنی. اعراض داری ...

حسن آقا را بکمک دو تا پرستار روی تخت خوابا بیدند
و از دو طرف دستهایش را محکم بستند و يك کیسه یخ روی
سرش گذاشتند ..

حسن آقا تقلا می کرد .. بلند بشه و دنبال کارش بره.
بالاخره دیگر معاینات شروع شد ... چند تا قرص
بهش دادند و دو تا آمپول بهش تزریق کردند ...

پشت سر آن هم بردندش اتاق عکسبرداری و از سر
و کمر و دست و پایش عکس گرفتند ...

حسن آقا مثل بره دستورات آنها را اطاعت میکرد

می ترسید بگه « اعتراض دارم » کار بدتر بشه ...
سه روز تو بیمارستان خوابید ... روز سوم که دلش
خیلی تنگ شده بود به پرستار گفت :

- خانم من اعتراض دارم . ولم کنین برم ...
پرستار عصبانی شد :

- بیر صداتو ... به چی چی اعتراض داری ؟ .. تفصیر
ماهاست که صبح تا شب برای شما جون می کنیم ...
فردا که دکتر آمد حسن آقا شکایت پرستار دیروزی
را کرد و گفت :

- آقای دکتر منو ولم کنین برم . من اعتراض دارم .
بسی خوام عملم کنین .
دکتر هم عصبانی شد :

- حرف زیادی زن ... دستور میدم فردا عملت کنن ..
دو سه روزه خوب میشی میری پی کارت ...
اونشب حسن آقا را گرسنه نگه داشتند ..
وقتی می بردنش تو اطاق عمل با تمام قوا داد کشید:
- بابا ولم کنید ... من اعتراض دارم ...

جراح هم عصبانی شد :

- بخواب حرف مفت نزن... کار مرا تمام دکترهای

دیا قبول دارند اونوقت تو بیسواد اعتراض داری ؟

عمل نیمساعت طول کشید... یکی از کلیشه‌های

حسن آقا را درآوردند . آخه عکسبرداری نشان داده بود

کلیه‌اش خوب کار نمی‌کند .

وقتی حسن آقا بهوش آمد و جریان را بهش گفتند

بجای اینکه تشکر کنه گفت :

- من اعتراض دارم ...

دکتر ایندفعه خیلی عصبانی شد و گفت :

- ... حیف از زحمتی که برات کشیدم و کارت را

درست کردم ..

حسن آقا گمان کرد که کار پروانه‌اش درست شده

باخوشحالی پرسید :

- اعتراض منو قبول کردند ؟

دکتر سرش را تکان داد و بعد زیر تقاضای آقا نوشت

« به بیمارستان اعزام شود » ...

حسن آقا نمیدانست چه آشی برایش پختند وقتی هم
فهمید و علتش را از پرستار پرسید، پرستار با خنده جواب داد:
- هر کس اعتراض کنه جایش تو بیمارستان است.

« راهنما »

من در استامبول -تولد شده و بزرگ شده آنجا هستم.
پدر و مادرم و دوستانشان در استامبول بدنیآ آمده‌اند و اصلا
جد در جدمان استامبولی هستند .

موقعی که از استامبول دور می‌شوم ! احساس میکنم
که نفس راحتی نمی‌توانم بکشم . حتی وقتی در آمریکا ،
اروپا ، ایتالیا ، پاریس و پراگ اقامت داشتم این ناراحتی
را حس می‌کردم .

با وجودی که شهرهای مشروحه بالا خیلی زیبا و
دل انگیز است ، ولی فشنگی استامبول چیز دیگری است.
من دل بستگی عجیبی با استامبول داشته و بنحاطر همین موضوع

از سایر دوستانم که مدتی در خارج از منکنت و یا دور از استامبول خدمت کرده و صاحب مرتبه‌های بهتری شده‌اند عقب مانده‌ام .

حالا هم که ۵ سال بیشتر به باز نشستگی‌ام ندارم خوب نیست از استامبول دور شوم. خانم من بیزمانند خودم استامبولی است و اگر غیر از این بود هیچ موقع با او ازدواج نمی‌کردم .

این روزها کسی به استامبولی بودن افتخار نمی‌کنه برای اینکه در خود استامبول اهالی اصلی آن باقی نمانده بلکه استامبولی‌های فعلی را مردمی که از شهرستانها و دهات اطراف آمده‌اند تشکیل میدهند .

الته این گروه بغوریت از مردم اصلی این شهر شناخته می‌شوند و علتش طرز تلفظ کلمات است چون بعضی بزیمائی مردم استامبول صحبت نمی‌کنند .

یکی از دوستان بسیار صمیمی‌ام دو سه ماه پیش نامه‌ای از لندن برایم فرستاده بود و ضمن آن سئوالی از

من کرده بود که آیا ممکن است راهنمای آقا و خانومی را که از دوستان نزدیک اوهستند قبول کنم و تمام مدتی که در ترکیه بسر خواهند برد چه از لحاظ گردش در شهر و چه از نظر خرید و فروش کمکشان کنم؟

چون جواب رد نمی توانستم بدهم فوری نامه‌ای نوشته آمادگی خود را اعلام نمودم. و با او گفتم اگر سفر آنها در تابستان بود بمراتب از حالا که زمستان است بهتر خوش می گذشت.

بعد از اینکه نامه را نوشتم ۱۵ روز مرخصی ام را که در حدود سه چهار سال استفاده نکرده بودم از اداره گرفته خودم را برای پذیرائی مهمانان آماده کردم. چند روز بعد با زنم در فرودگاه شهر از آنها استقبال کرده و بهتلی که قبلاً در آنجا اطاقی گرفته بودم راهنماییشان نمودم. دو سه ساعت از اقامتشان در هتل نگذشته بود که پیش آمد و رفتم و آنها را برای صرف شام بمنزل آوردم همسرم غذائی عالی درست کرده بود و چند نوع خوراکی فریگی برای احتیاط تهیه دیده بود.

زن انگلیسی که از خوردن غذای وطنشون خیلی
خوشش آمده بود .

پرسید :

- لطفاً بفرمائید که چگونه شما دانه بادمجون
درست میکنید ؟

- دلمه بادمجون؟ خانم اسم این غذا را از کجا میدانید؟
طوری که دوستم نوشته بود آنها برای بیمار اول بود که از
استامبول دیدن میکردند . بناچار پرسیدم :

- عذر می‌خوام خانم، قبلاً شما با استامبول آمده بودید؟
- نخیر برای بار اوله که از شهر زیبای شما دیدن
می‌کنیم .

- چطور اسم این غذای وطنی مارو یاد گرفتید؟ آیا
تا بحال از این غذا خورده بودید ؟

- نخیر من اصلاً از این غذا نخوردم ولی قبل از اینکه
بکشور شما سفر کنم در مورد شهرها و آداب و رسوم تان
کتابهای زیادی خواندم و حتی اسم بعضی از غذاهای تان را
یاد گرفته‌ام . و بخوبی طرز پختن آنها را میدانم .

و بعد خانم انگلیسی پختن دلمه بادمجون را شرح داد و آنقدر دقیق و عالی تعریف کرد که پی بردم غذائی را که سالهای سال خورده‌ام بدرستی نمی‌شناسم .

من حرفهای خانم انگلیسی را بزبان خودمان برای خانم ترجمه میکردم . خانم انگلیسی پرسید :

- خوب بادمجون سرخ کرده رو چطوری درست میکنید ؟ پیازها رو اول سرخ میکنید یا بعداً ؟

زنم بابی حوصلگی جواب خانم را داد. خانم انگلیسی پرسید :

- شما در کشور کهن سالی هستید و امپراطوری شما سالهای سال بردیا حکومت کرده است. آیا ممکن است طرز تهیه غذاهائی را که نام می‌برم برایم شرح دهید ؟
- با کمال میل .

خانم انگلیسی غذاهائی را شمرد که ما اصلاً در زندگیمان ندیده بودیم و اگر طرز درست کردن آن را اشتباهاً میگفتیم ممکن بود باعث ناراحتی آنها شود .
وضع داشت ناجور میشد ، موضوع غذاها رو برای

جلوگیری از آبروریزی عومن کردیم درباره گردش و دیدار
از موزه‌های مختلف به گفتگو مشغول شدیم.

خاتم پرسید:

من دوست دارم از محله‌های بدنام شهر شما هم
دیدن کنم.

با خجالت گفتم:

ولی ما محله بدنامی نداریم. شوهرش اعتراض
کنان گفت:

دارید... من توی کتاب خودم شهر شما محله‌های
بد نام داره که خیلی هم بزرگه. تازه من از شما می‌خواستم
خواهش بکنم که مارو بیکى از قهوه خورنده‌های شهرتون
بیرید تا قلبیانی بکشیم.

قلبیون مال خیلی پیشاش و فکر نمیکنم چنین
قهوه خورنده‌ای الانه وجود داشته باشه.

به جانم شما بی‌خبرید ما توی کتابها خوندیدم که
قهوه خانه‌ها هنوزم مشغول کار هستند. خانوم انگلیسی

ادامه داد:

- اگر راضی باشید به شب روهم در داخل بغازمی-
گذروئیم وماهی شکار میکنیم .
- اما من تا حالا ماهی گیری نکردم .
- چطور ممکنه بچه استامبول باشید وماهی شکار
نکرده باشید . الان بهترین فصل برای صید يك نوع ماهی
به اسم « لوفره » .
- آن طوری که ما در کتابها خوانده ایم ماهیگیران
شما شبانه وبکمک قایقها و فانوس های مخصوصی به صید
این نوع ماهی بسیار قیمتی می پردازند .
- در حالیکه عصبانی شده بودم ، به هر چه کتاب و
کتاب خوان بود لعنت فرستادم ، باخودم گفتم :
- پس بیخودی نیست که دولت میخواد مردم باسواد
باشن وعده باسوادها روهم به صدی سی رسونده . سواددارهای
خودمون که جای خود دارند . این زن وشوهر انگلیسی
هم مزید بر علت هستند ومیخوان استامبول روبمن استامبولی
باشناسونند: بعد از صرف شام زنم قهوه سرد آمریکائی آورد
خانم انگلیسی پرسید:

- شما فھوہ ترکی نمی خورید؟
- چون اجاق گازمون ساخت امریکاست خیلی وقتہ
نمی تویم بخوریم .
- نصفہای شب بود کہ آنها را بہنلشان رساندم و
برگشتم و باہر ناراحتی بود شب رو بصبح رسوندم .
فردا صبح دوبارہ بہ سراغشون رفتم .
مرد انگلیسی گفت :
- فکر میکنم این هتل ہم خوب نباشہ اگر با من
ہم عقیدہ هستید بہتلی کہ ہم خوب وارزون باشد برویم؟
- خواهش میکنم ہر طور کہ شما راحتید .
- مردك انگلیسی لیستی از مہمانخانہها و هتلہای
استامبول را از جیب خود در آورده شروع بخواندن کرد
ولی من ہیچ يك آنها را نمی شناختم .
- باہم از هتل خارج شدہ . منتظر تا کسی شدیم ، اما
خبر از تا کسی نبود .
- مرد انگلیسی روشو بہ من کرد و گفت :
- اگر چند قدم بالاتر برویم شاید بہ ایستگاہ برسیم .

- فکر نمی‌کنم.

- من مطمئنم که باشه .

. بناچار به طرف ایستگاه تاکسی برآه افتادیم ولی

هرچه با سرو دست و پا اشاره میکردیم يك تاکسی هم

نمی‌ایستاد . تا اینکه از راننده يك تاکسی که آهسته از

جلوی ما رد شد پرسیدم .

- آقا مسافر نمی‌برید ؟

راننده با عصبانیت گفت :

- مکه کوری؟ ... می‌بینی که دوسه قدم اون‌ورتر

افسر پلیس مثل چنار و استاده سوارتون کنم جریمم میکنه

مرد انگلیسی که دید من ناراحت شدم گفت :

- دوست عزیز ناراحت نشو . در کتاب نوشته بود

که ایستگاههای تاکسی و اتوبوس‌رو در کشور شما خیلی

خیلی تند و تند تغییر میدن . اگر چند روز قبل در ایستگاههای

تاکسی سوار شده‌اید صد درصد امروز آن محل ایستگاه

تاکسی نداره و عوض شده .

این سیاست راهنمائی کشور نمونه .

آنها باعوض کردن ایستگاهها میخوان راننده‌هارو
 جریمه کنن تا ازاین راه به چیزی گیرشون بیاد ...
 نمی شد باورکرد، مردك انگلیسی همه رازهای دولتی
 و غیردولتی مارا بخوبی میدونس .

در حالیکه خودما چیزی در اینءورد نمیدونستیم.
 بانا راحتى بزبان استامبولی گفتم :
 - خدا این کتابهارو از میان ورداره که اینقدر مارو
 سؤال پیچ نکنی .

مردك انگلیسی با کمال تعجب پرسید :
 - چرا ناراحت شدید و نفرین میگردید ؟ با تعجب
 پرسیدم :

- شما ترکی میدونید ؟
 - نه من ترکی بلد نیستم اما فحشها و بدگوییهای
 شمارو توی کتاب خوندم و بخوبی از آنها اطلاع دارم .
 معمولا ما وقتی بکشوری میریم قبلادر باره آن کشور
 مطالعات زیادی میکنیم .
 با دلخوری گفتم :

- خوب غلطی نمیکنید؟
 خانم انگلیسی قوزی متوجه حریف من شد و خواست
 چیزی بداند که: مزدك انگلیسی با ناراحتی از من سراغ
 توالت عمومی را گرفت.
 - گفتید مستراح عمومی؟ در شهر ما مستراح عمومی
 نیست و خدا بیامرز پدران ما را که بفکر ما بودن موقمی
 که عبادت را در نظر داشتند بفکر راحتی مردم هم بودند.
 از این رو برای تأمین نیاز و استراحت ما توالت رو در
 مسجد ساخته‌اند.

مرد انگلیسی با تعجب پرسید:

مگه میشه توالت تو مسجد و کلیسا باشه؟

- مبینی که اینجا هس و غیر از آنها توالت عمومی

ندارید اگر خیلی پکری به هتل برگردیم.

مرد انگلیسی که خیلی ناراحت بود رو بزنش کرد

و گفت:

- به عقیده من باید باشه تو نقشه رو خوب نگاه کن

و بین کدوم طرف باید بریم.

خانم انگلیسی نقشه نوالتهای استامبول را از توی
کیفش در آورد و روی زمین پهن کرد و گفت :
- در طرف چپ این خیابان و در پنجاه متری کوچه
دوم مستراح عمومی هست .

خدا خدا می‌کردم که در آنجا نوالتهای باشد و آنها
کنف بشن ولی از شانسی بد درست در نقطه‌ای که زرش
نشون داده بود مستراح عمومی بود . منم فرصت رو غنیمت
شمردم و خودمو راحت کردم !

پس از آن سوار تاکسی شده و با درسی که او به
راننده داده بود عازم شدیم تا يك هتل ارزان قیمت پیدا کنیم .
در نیمه راه مردك از من پرسید :

- خوب میشه بمن بگین مردم اصلی این شهر
کجا رفتند ؟

- امیدوارم ولی تا اونجائی که میدونم الان بیستند
و شاید هم برای کار به مالک دیگر رفته باشند .

- بله ما خونندیم که این مردم داریم بفقرو بیچارگی
دچار میشن و برای پیدا کردن لقمه نانی مجبور به ترك شهر

و دیار خودشون هستند .

تا کسی در مقابل هتلی که او آدرس داده بود ایستاد.
این هتل واقعاً تمیز خوب و ارزان بود . پس از جا بجا شدن
اجازه خواستم نام رخص بشم ولی آندو برای دیدن محله
بد نام اصرار می‌کردند .

منکه اصرار بیش از حد آنها را دیدم اینکار را قبول
کردم و بطرف « بی‌اغلو » که محله بد نام بود حرکت
کردیم . اما هرچه کوچه پس‌کوچه‌های این خیابان را
گشتیم از محله بد نام خبری نبود و شهر داری خاله‌های ،
آنجا را به صورت محله خوشنام در آورده بود .

مردك انگلیسی فوراً متوجه جریان شده بعد از
آنکه مرا کز فساد کشور ما روی نقشه بزرگ نگاه کرد گفت:
- بیائید من شمارو به آنجا ببرم . باید به « گالاته »
برویم .

سرتان را درد بیاورم باراهنمائی مرد انگلیسی از
کوچه‌ها گذشتیم زنش هم در حین تماشا از زبان خود فروش
عکسهای رنگی میگرفت .

بعد آنها را بیکی از دستوانهای بزرگ راهنمایی
 کردم تا نهار را با هم بخوریم .
 مردك انگلیسی مثل اینکه دست‌ودان را قبلاً دیده
 باشد گفت:

- من اینجا نمیرم . برای اینکه هم غذای خوبی
 نداره وهم گران فروشه .
 با نارا حتی پرسیدم .
 - حتماً تو اون کتاب نوشته ؟

- نه یکی از دوستانمان این مطلب را بر ایمان شرح
 داده و سفارش کرده که برای صرف نهار به آخر بازار ماهی
 فروشها برویم و در دکانی که ماهی سرخ کرده میفروشد و
 خیلی هم ارزان حساب میکنند ماهی بخوریم .
 با درسی که داد رفتیم بعد از خوردن نهار ماهی از آن
 دکان کوچک و کثیف بیرون آمدیم .

این بار زن و شوهر پاهشان را در يك كفش کردند که
 باید آنها را به قهوه خانه ببرم تا اقلیان چاق کنند .
 هر چه فکر کردم در کدام طرف شهر قهوه خانه

وجود دارد چیزی بخاطرم نرسید. تا آن وقت به قلیان‌های کشیده و نه در قهوه‌خانه نشسته بودم. خانم و آقا بعد از مطالعه کتابی که در کیفشان بود مرا به یکی از قهوه‌خانه‌ها بردند و دستور سه قلیان دادند.

پس از آنکه قلیانها آماده شد آندومشغول کشیدن شدند منم برای اینکه از قافله عقب نمانم هی فوت میکردم به بی قلیان که بهم توجه شدم سر قلیان وندباکو و هر چه آتش در سر قلیان بود بوسط قهوه‌خانه پرت شده و آب از سرورزی قلیان پائین میریزد.

خانم انگلیسی وقتی آنها را مرتب کرد و گفت :
- شما سعی نکنید فوت کنید باید بد قلیان مانند
سیگار پک بزنید.

از قهوه‌خانه بیرون آمده به طرف بازار سر پوشیده
براه افتادیم ، من این بازار را خیلی خوب میشناختم و
فکر میکردم قادر خواهم بود چیزهایی را که آنها نمیدانند
و در کتاب نخوانده‌اند برایشان توضیح دهم .

وارد بازار که شدیم ، مردك انگلیسی چند سؤال

ازمن کرد.

- بازار حكا كهها كجاست ؟

- بازار لحافدوزها كجاست ؟

- بازار عتيقه فروشها كجاست ؟

- بازار خرده فروشها ؟ كجاست ؟

افسوس من اين بازارها را اصلا نمي شناختم و جوابي نداشتم كه بگويم . خانم انگليسي كه متوجه شده بود كه يكر شده ام گفت .

- عصباني نشين چند قدم آه-ورتر عروسك فروشي خيلي زيبائي هست كه اغلب عروسكهاش ارزش زيادي دارد .
قبلا ميتوايم باين مغازه سري بريم .

با درسي كه خانم در اختيار ما گذاشت رفتيم و چند عروسك خريديم . در حين راه مردك انگليسي از بازار سقف دار و تاريخ بناي آنرا بر ايم تعريف ميكرد و با دلايل ثابت ميكرد كه اين بازار را كي ساختند . اوحتي بخرابي چند سال پيش بازار اشاره ميكرد .

عصر همانروز در نهايت خستگي آنها را به هتل رساندم و

خودم بر گشتم خایه وقتی فردا رفتم سرانگشان از من خوا-
ستند که بیرمشان حمام .

آنها را بردم به یکی از حمامهای لورکس شهرمان
و منتظر ماندم که از آن بیرون بیایند .

پس از چند دقیقه زن وشوهر و حشمت زده بیرون
آمده و با اعتراض گفتند :

.. از شما خواستیم که ما را به يك حمام قدیمی و
اصیل ببرید نه حمام امروزی که همه چیزش خارجی است.
بنابراین به این خانم ، باز نقشه کاملی از حمامهای
قدیمی ما را بیرون آورده گفت :

.. یکی از بهترین آنها در همین نزدیکی است. منتهی
روزها زنانه و شبها مردانه است. حالا شما منوبه آنجا
ببرید و منتظر م باشید .

خانم را بد حمام مورد نظرشان بردیم که مردك
پیشنهاد کرد به قهوه خانهای رفته کمی نخته نبرد به ازای
کنیم ، گفتیم :

.. ولی من نخته نرد بلد نیستم.

– عیبی نداره من یارت میدم.

باخواستش و تمنا توانستم او را از نخته نرد بازی
منصرف کنم که با آمدن خانمش موضوع را کاملاً
فراموش کرد.

ولی پیشهاد کردن یادش برفته بود، این بار گفت
منو و او بیکی از حماهای عمومی که روزها مردانه و
شبه‌زنانه است برویم. قبول کرده و برای اولین بار از يك
حمام عمومی اصیل دیدن کردم، چون تا بآن روز از
حمام منزل استفاده کرده اصلاً حمام عمومی ندیده بودم.
آن روز هم با این وضع گذشت و شب باراهنمائی آنها
سوار قایقی شده و بصید ماهی لوفت پرداختیم.

خلاصه طی این پانزده روز باراهنمائی‌های آنها از
کتابخانه‌ها، موزه‌ها، مساجد و اماکن مشهوری که تا بآن
روز حتی اسمشان هم بگوشم نخورده بود دیدن کردم.
مخصوصاً دیدن کارخانه جارو سازی و حلوا سازی برایم
جالب و تازه بود.

روزی که آندو استامبول را ترك می‌گفتند از من

پرسیدند :

- آیا شما استامبولی نیستید و بعداً به این شهر

آمده‌اید ؟

باشرمندگی پاسخ دادم :

- درسته، ما بیش از چند سالی نیست که به استامبول

آمده‌ایم .

- مثلاً چند مدت پیش به اینجا آمده‌اید ؟

- تقریباً پنج سال پیش !...

- خوب طی این مدتی که به استامبول آمده‌اید چه

میکردید ؟

من کارمند دولت هستم و از صبح تا شب تو اداره

کار می‌کنم .

زن انگلیسی در حالیکه می‌خندید گفت !

- پس شما يك استامبولی کامل هستید . چون در

کتابها يك استامبولی را آنطور تعریف کرده‌اند که شما

هستید .

مرد انگلیسی گفت :

- حیف شد که زهستان بود و نتوانستیم بسیاری از جاهای خوب استانبول را ببینیم .

پس از چند روز آنها را ناپای پلکان هواپیما بدرقه نمودم. يك هفته بعد هم نامه تشکر آمیزی برایشان نوشته و از اینکه مرا با جاهای دیدن استانبول آشنا کردند سپاس گزاری کردم .

آنها در جواب نامه ام قول دادند که تابستان آینده با استانبول آمده و جاهای دیدنی بسیاری را که من از آنها بی خبرم نشاتم دهند!.. حقیقتاً که اگر با آنها آشنا نمیشدم تا آخر عمر نمیتوانستم از استانبول دیدن کنم!..

دیوانه

پزشک بیمارستان در حالیکه با انگشتش یکی از
مریضان روحی را نشان میداد گفت :
- خواهش میکنم بکنخورده بیشتر دقت کنین منظورم
همون مریضیه که زیر آن درخت استراحت میکنه .
در آن واحد سر ۶ - ۷ نفر از پزشکان متخصص
امراض روحی از پشت پنجره مشاهده شد .
پزشکی که بین آنها از همه جوان تر بود ادامه داد .
این دفعه پنجم است که بستگانش او را باینجا آسانسور
بشگاه آوردن و بستری میکنند .
یکی از اطباء که در حدود ۶۰ - ۷۰ سال داشت بعد

از اونکه اینک ذره بین خودشو جابجا میکرد گفت :
 - بسیار جالبه ، راستی دفعات قبل معالجات فعلی را
 درباره اوابجام دادید ؟

اختیار دارید قربان مسئله که خیر در دفعات قبل
 غیر از روشهای هوای آزاد از روشهای الکتریکی هم
 استفاده کردیم .

این مرتبه هم نگاه ۸ دکتر متخصص برای اینکده
 تعیین کنند شخصی که زیر درخت آسایشگاه استراحت
 میکند حقیقتاً مریض روانی است یا خیر باخیره شده یکی
 از پزشکان که سالهای زیادی در مورد بیماریهای روحی
 بررسی و تحقیق کرده و معلوماتش را در یکی از کشورهای
 مرفقی و پیشرفته دنیا تکمیل نموده بود چنین بیان داشت:
 - دوستان بطوریکه میدانید در کشورهای در حال
 رشد و توسعه از جمله بیماریهایی که بعد و فور پیدا میشود
 همانا بیماری روانی است بنابر این تشخیص این قبیل
 بیماران در کشورهای چون کشور ما کار سادهای نیست چه
 بسا مشاهده میشود کسانی را که ممکن است ما دیوانه

زنجیری بحساب بیآوریم تا کهان می بینیم که آدم گناملای
عاقلی از آب درآمد و درست برعکس اینموضوع درباره
اشخاصی صدق میکند که آنان را عاقل میدانستیم درحالی
که دیوانه‌ی بیش نبودند.

یکی از ناظرین گفت :

- من حق را کاملاً بشما میدهم همینطوریکه مسبوق
هستید سازمان حمایت از دیوانگان دنیا نیز این نکته را
قبول کرده اند که :

- عده بیماران روانی در ممالک کم رشد از بیماران
دیگر کشورها روبه افزایش است .

- آیا امکان دارد تقاضا کنم که برای رفقایم اثرات
محیط پیشرفته و عقب مانده را بر روی بیماران روحی
تشریح بفرمائید؟

- به بینید قربان همچنانکه اطلاع دارید در ممالکی
که وضع اقتصادیشان تقریباً بهتر است امکان دیوانه شدن
برای افراد آن کشور خیلی کمتر است .

مثلاً اگر یک فرد از افراد چنین کشوری گرمش بشود

احتیاج بدیوانه شدن ندارد زیرا که یخچال - برفی و کولر
 در اختیار اوست اگر در اثر سرما هم که شده دیوانه شدن
 او امکان ندارد مدرن ترین تأسیسات حرارت مرکزی
 اعصاب و روان را آرام کرده از زور بی پولی و بیکاری
 ممکن نیست دیوانه شود برای اینکه باز اندازه کافی در
 کشورش کار هست اما در کشورهای کم رشد باین قبیل مسائل
 توجهی نشده و کافی است که شخص در يك لحظه بیاد
 بدهی گرایه خانه اش بیفتد و خواه و ناخواه دیوانه شده،
 آنهم دیوانه زاجیری .

دکتر جوان گفت :

- بله بله درست است قربان. اما حالا بر میگردیم
 باصل مطلب ، همانطور که بعرض رسانیدم این مریض ...
 تمام کله های اطباء بطرفی که بیمار روانی جلوس
 کرده بود متوجه شد يك سؤال:

- بینشید در مورد اون بیمار صحبت میکنید؟ بله...
 - مرد حسابی عجب حوصله ای داره اگر هر کسی
 بجای اون باشه دویونه میشد. آخه مکه آدم میتونه از صبح

از صبح تا غروب زیر به درختی بشینه؟! ... فرمودین
بار است که اونو باینجا آوردند؟

- این دفعه پنجمه که در اینجا بستری شده. دو
دفعه قبل بعنوان نماینده ای که در انتخابات پیروز شده بود
وارد اینجا شد.

دکتر پیر گفت:

- خدا به هیچ مسلمونی قسمت نکنه میاستمداران
اغلبشان همینطورند خدا گواهی در مدت این سی سال که
مشغول طبابتم با چه بیمارانی که روبرو نشده ام و بیمارانی
که جنگهای بین المللی جزو فاتحین بوده اند. میلیونی
که میتواند با پولش تمام دنیا را بخرد ملکه های زیبایی
برنده عنوان ونوس عالم شده اند و هستند زیاد اشخاصی
که خود را بجای کسانی دیگر حس می کنند و بنظر من
این بینوا هم در عالم خیال تصور می کند که نماینده مجلس
است در حالیکه بی خبر است از اینکه نماینده بودن آتش
دهن سوزی نیست و اغلب بیماران روانی در آنجا هستند
- نه برعکس او حقیقتاً در انتخابات برنده شده بود

اما عده ای از اعضای حزب مخالف بهرتیبی که بوده او را بنام يك ديوانه تحویل ما دادند .

- حتماً دلیلش این بوده که در اثر وارد شدن هیجانات روانی باین بیماری دچار شده است و منم که میخواستم با او صحبت کنم اینطور فکرمی کردم اما بعداً فهمیدم که یکی از احزاب او را کاندیدای نماینده خود میکند و او هرچه اظهار میکند که بابا من سواد خواندن و نوشتن را ندارم چطور میتوانم نماینده باشم ولی آنها اعتنائی بحرفهای او نکرده و میگویند :

- ما که از تو نخواستیم که بخوانی و بنویسی ما فقط میخواهیم تو ، نوی لیست نامزدهای ما باشی که بدانند ما هم کاندیدا داریم .

بیچاره هرچه اتماس و درخواست می کند که اسمش را از لیست حذف کنند علاوه بر اینکه توجهی بحرفهایش نمی کنند او را بعنوان یکی از نامزدهای انتخاباتی بهم معرفی می کنند .

او باكمك افراد حزب در انتخابات مقدماتی برنده

میشود و سپس از طرف حزب باو دستور میدهند که خودش را برای انتخابات نهائی آماده کرده و جهت ایراد نطق انتخاباتی به معیت عدهٔ بیچند ده کوره مسافرت نماید و هر قدر اظهار میکند که :

- باباجون من نمیتوانم دو تا کلمه حرف بومیه‌ی خودمو بزنم تا چه رسد باینکه نطق هم بکنم . آخه منکه نمیدانم انتخابات یعنی چه ، چطور میتوانم برای مردم دربارهٔ انتخابات صحبت کرده و بمردم وعده و وعیدهائی بدهم !
اما مگر این حرفها بخرج کسی میرود ؟
او وقتی می‌فهمد که خودداریش کاری را درست نمی‌کند بهمراهی عده‌ای راهی دهات میشود . از ناراحتی وجدان تصمیم می‌گیرد در سخنرانیهای خود حرفه‌ایق را برای مردم روشن کند و در اولین ده طمی سخنرانی خود می‌گوید :
- هموطنان عزیز ازتون خواهش میکنم آراء خود را بافرادی بدهید که شایستگی، این امر مهم را داشته باشند رأی خود را باشخاصی چون من وامثال من بدهید برای اینکه ما خودمان چیزی نمیدانیم تا چه برسد باینکه

شمارا راهنمائی کنیم تمام این جارجنجال برای بدست آوردن آراء شماست اگر شما با افرادی چون من رای بدهید در واقع مقدار هنگفتی از پول این کشور را حرام کرده اید اما خوشمزه اینجاست که او هرچه بیشتر حقایق را فاش میکند مردم نسبت باو علاقمند شده و او را بر سر دست می گیرند .

خلاصه کلام پس از شمارش آراء او با اکثریت انتخاب می نمود بمجرد شنیدن این خبر فریاد میزند :
 من دیگه طاقت ندارم و قدرت ندارم در کشوری که هیچکس بدروغ و راستش اطمینان ندارد زندگی کنم .
 رقبای شکست خورده اش که پی بهانه می گشتند تا او را از میدان مبارزه خود بدرکنند بدون کوچکترین معطلی آن بیچاره را باینجا می آورند .

- خب برای دومین بار چرا او را بستری کردند .
 افراد خانواده اش از طرز رفتار و کردارش ناراحت بودند البته بعقیده ی من بیماری او از آنجائی شروع کرده که هوا روز بروز گرم تر شده از قراریکه بستگانش اظهار

میداشتند یکروز قبل از آنکه او را در اینجا بستری کنند
 بهمراه اعضاء خانواده اش به سینما میروند چون بلیطی
 پیدا نمی کند که بخرد مجبوراً بنحاله اش بر میگردد هر چه
 زن و بچه اش باو پیشنهاد میکنند که از بازار سیاه استفاده
 کند او زیر بار نمی رود و می گوید :

- من این کار را انجام نمیدهم برای اینکه در این
 صورت بازار سیاه در کشورم رواج پیدا می کند .

- نو الان بخر عوضش وقتی میریم نوده دوازده تا
 بلیط برای سانسهای بعد میخریم و وقتیکه میخواهیم از سالن
 بیاییم بیرون اوهارا میفروشیم و با اینکار مون هم پول بلیطهای
 خودمونو دز آوردیم و هم مبالغی استفاده می کنیم . اما او
 راضی نمی شود و بجای سینما با همراهایش راهی پارک شهر
 می شود و تا نزدیکهای غروب در آنجا قدم میزنند در
 همان موقعی که مشغول گردش بودند زاش باو می گوید :
 - از قراریکه تعریف می کنند امسال پیاز گرون
 میشه اما الايه قیمتش يك لیره است بیا تا گرون شده و

به ۴ - ۷ لیبره رسیدہ یک قدری بخریم و انبار کنیم با اینکارت میتوانی تجارت بکنی و در زمستون اونهارو به مبلغ بیشتری بفروشی و ثروت مند بشی اما او بزائن جوابی نمیدهد تا از پارک شهر بیرون میآیند و وقتی که از کنار بازار سمسارها میگذشتند زانش باو میگوید :

- من میگویم که تو هم بکار خرده فروشی مشغول بشی...
در همین موقع است که بیمار بیچاره شروع بداد و فریاد کرده و میگوید :

- آخه زن ... هر قدر با تو مودبانه رفتار می کنم از رو لمیری ها ...

- چقدر جالب ! ...

- و برای بار سوم بخاطر انجام يك معامله ملكی او را باینجا آوردند بطوریکه حتماً میدوین که معاملات املاکی ها رسمشون اینه که طرفین معامله پیشنهاد می کنند که مبلغ زمین یا منزل مورد معامله را کمتر از قیمت اصلی بیان کنند که با اینکار پول کمتری بابت مالیات تعلق بگیره اما از برخلاف این موضوع پافشاری می کند

که مبلغ اصلی ذکر شود و هرچه باو اصرار می کنند :
 - آقای عزیز تو که ضرری در این معامله نمی کنی
 و این دولت است که ضرر میکند ولی او قبول نمی کند و
 مبلغ اصلی را بیان می کند .

- عجب ! ... آنوقت با چه عکس العمای رو برو
 می شود ؟

- هیچ ، آن بدبخت را بنام اینکه نسبت بدولت
 وقت مطالب دور از حقایق بیان داشته باینجا می آورند ..
 و در دفعات آخر هم بطور کلی کیفیت اعمالش بهمان ترتیب
 قبل بوده منتهی این دفعه تمام دارائی اش را بجمعیت های
 مختلف خیریه بخشیده بود .

- میتوایم کمی باهاش از نزدیک صحبت کنیم ؟
 - تقاضا دارم اجازه بفرمائید دستور بدهم او را به
 اینجا راهنمایی کنند .

چند لحظه بعد بیمار را در حالیکه از احضار غیر
 مترقبه اش ناراحت به نظر میرسید وارد اتاق پزشکها کردند.
 یکی از اطباء يك صندلی باو نشان داد و او را به

نشستن دعوت کرد یکی دیگر از دکترها گفت :
 - فکر میکنم امروز هوا خیلی گرمه و به نظر شما
 هم همینطوره؟

بیمار جواب داد :

- کاملاً درست می‌فرمائید قربان .

- سیکار میل دارید؟

- نخیر - سیکاری نیستم . خیلی از شما ممنوم .

- حتماً دوست دارید که بخونه و پیش خانواده تون

برگردید؟

مریض که نهایت خوشحالی از سروصورت او نمایان

بود جوابداد :

- البته اگر اجازه بفرمائید در ضمن بهتون قول

میدم که دیگه اینجاها بر نمی‌گردم !

- یعنی تصور می‌کنید که حالتان کاملاً خوب شده؟

- بله من کاملاً بهتر شدم و عقلم هم خوب کار میکنه

- مگر از اول عقلمون کار نمی‌کرد؟

- حتماً نمیکرد که عافلان گاه گاهی مرا اینجا

هدایت می کردند! ...

- آیا میل دارید که در مرتبه درسیاست دخالت کنید؟

- بله حتی از هم اکنون خودم، خودم را برای

انتخابات نامزد کرده ام

- به عقیده شما یک سیاستمدار خوب باید چه کارهایی

را انجام دهد!

- یک رجل سیاسی کسی است که بآنچه که عمل

نخواهد کرد و وعده بدهد بخاطر مطالبی که اصلاً اطلاعاتی

از آن ندارد در مورد آن بحث، و گفتگو کند و در صورت

لزوم درباره آنها نطق‌های آتشین ایراد کند.

همه‌ی پزشکها مدعی خندیدند بکنفران آنها مجدداً

سوال کرد:

- به عقیده شما رئیس یک خانواده باید در خانه اش

باید چه چیزهایی را رعایت کند؟

- من خیال می‌کنم رئیس یک خانواده باید بلیط

اضافی خریده و با فروش آن در بازار سیاه بخانواده اش

خوش بگذراند در حال ارزانی ناگهانی اجناس را که بعدها

چندین برابر مبلغ اصلی خود را بدست خواهند آورد بخرد
 انبار کند وهم چنین سرپرست يك خانواده باید هر چند
 وقت یکبار سری بیازار خرده فروشان زده وا والواجناس
 مردم بدبخت و فلک زده را بچند قاز بخرد .

- اگر برای دومین بار بمعاملات املاک گذرمون

افتاد چه کار میکنید ؟

- همان کار را انجام میدهم که عاقلان همیشه آنکار
 رامی کنند بدین معنی که بهای زمین یا منزل مورد معامله
 را خیلی کمتر از قیمت اصلیش قلمداد میکنم اگر مجدداً
 پول و پوله ای گیر آوردید آیا باز هم کمی از آنها را به بنگاههای
 خیریه می بخشید و یا آنها را در یکی از بانکهای خارج از
 کشور اندوخته و برای روز مبادا نگهداری می کنید .

مگر عاقلم را از دست داده ام و یا مجنونم که پولهای

عزیزم را بخیریه به بخشم !

دکتر جوان .

- خیلی از شما سپاسگزارم آقا . الحمدلله که

خالتون کاملاً خوب شده همین الان میتونید شریف بپرید

بعد از مراجعت آنمرد یکی از حاضرین پرسید :
- آیا به عقیده آقایان باز هم اودیوانه است ؟..

پایان

« ماه دیگره همیشه »

ماخارج ازخاک وطنمون یعنی تر کیه یسه عموئی
داریم. از آنجائیکه مردخوشبختی بود بعد از جنگ جهانی
اول در یکی از ممالک خارجی ماند کار شد حالا دارای زن
و بچه هس. او نظور که مردم میگفتن عموی ما وضع خیلی
خوبی داشت و چون یکی از هموطنانمون آدرس ما را با داده
بود هفته ای دوسه مرتبه بود که برای ما نامه فرستد.

در حالیکه مملکتش و خیلی دوست داشت و در حسرتش
 میسوخت همیشه در نامه‌هایش ازمای پرسید :
 - اون مسجدی که مناره‌هاش کج بوده هنوزم
 هست ؟

- اون پل رودرستش کردن یا هنوز خرابه ؟
 اول جواب‌های خیلی درست حسابی بهمس نمی‌دادیم
 ولی وقتی دیدیم که خیلی شور و در آورده برایش نوشتیم که:
 - همچون واقماً اگه دلت میخواد کشور نویینی
 ده و پانزده روز بلند شو بیا ترکیه از نزدیک زیارتش کن
 والله ترکیه همون ترکیه است که قبل از جنگ دیدیش
 فقط به کمی رنگ و جلالتش دادن بخورده عوض شده .
 عمودر جواب نامه‌اش نوشته بود که :

- فعلاً نمی‌تونه به ترکیه بیاد . لذا یکی از کسانی
 را که عاشق بیقراری وطن بهشت آسای ماست و کارخانه دار هم
 هست معرفی کرده .

عموجان در نامه‌اش نوشته بود:

- اون واقماً عاشق مملکت ما شده و چون دلش خیلی

مىخواهد بدونه كه توجه كشورى داره سرمايه گذارى ميكند
 همى اصرار ميكند كه تركيه رواز تزدريك بينه . . . آدرس
 شمارو با دادم و به خواهشى از شما دارم كه بنحو احسن از
 او پذيرائى كنيد و بر نامه‌اى ترتيب بديد كه اون بتونه از
 مسجدها و جاه‌اى توريستى ديدن كنه . ،

فورى جواب نامشودا ديم كه :

« عموجون الهى قربونت بريم توانو فعلا از مسافرت
 با هوايما منصرفش كن تا خبرتون بكنيم ،
 بعد از دو روز نامه تك كلمه‌اى از عموجان رسيد كه
 نوشته بود : « چرا ؟ »

ما هم در جواب نوشتيم :

« كمى تأمل بفرمائيد عموجان مى دويد كه او به
 خارجيه و ازما انتظار زيادى داره اگه از خودمون بود كه
 بى خيالش بوديم هر چه داشتيم باهاش مى ساختيم و با هم
 مى خورديم اما مى ترسيم وقتى كه او تشريف بياره ، ما توويم
 آنطور كه بايد و شايد ازش پذيرائى كنيم تازه آدم مى مونه
 توانسكه بدبختى و فلاكت و نرخ‌هاى كم رشكن مملكتمونو

نشوئش بدیم یا آرزوی و وفور نعمت رو ؟ »

در جواب نامه من ، عمویم اینطور نوشته بود :

« واقعاً و طنتون باید به وجود اشخاصی مثل شما بیال
واقعاً که يك وطن پرست واقعی هستید ، من هم به فرور
ملتمان فرور شده به شما شادباش می گم بالاخره تصمیم
گرفتم اورا لااقل تامه دیگر از آمدن به ترکیه منصرف
کنم ، ولی فایدهش چی بود چون ماملت هنوز نمی تویم
پیش بینی کنیم که فردا لون گیرمون میاد یا اگر سنه می
مویم . با این وجود باز به قول معروف از این ستون تا اون
ستون فرجه .

همینطور که گرم صحبت بودیم یکی از بچه هام که

به اصطلاح از بقیه زبل تره پرسید :

- باباجون نکفتی دوست عموجون اول ماه میاد یا

آخر ماه .

من خواستم جوابشو بدم که مادرم فریاد کشید حالا

چه فرقی میکنه اومدن اومدنه .

- این چه فرمایشیه مادر چون . خیلی خیلی فرق

دازه ، آخه تو خوب میدونی که به هیچ چیز همیشه دل بست و اطمینان کرد ، آخر هر لحظه امکان داره يك واقعه تازه ای بیفته و جریان بکلی عوض بشه . فکرش رو بکن . اگه به وقتی خدا نکرده خارجه موقه یکی از این اتفاقات بیاد خدا نخواستنه ممکنه بلاملائی به سرش بیاد و تازه هم اگر طوریش نشه تا عمر داره از ما و کشورمون به بدی بیاد میکنه .

اگر اینطوری باشه باید تقویم ورداریم و روزا رو یکی یکی و ارسی کنیم و هر اتفاقاتی که ممکنه بیفته بگیریم فکر کنم پانزدهم روز خوبی باشه چون امکان اینکته اتفاق بیفته خیلی کمه ، سه روزهم که اینجا ماندگار بشن همیشه هجدهم ماه که نااون موقع هم فکر نمیکنم پیش آمدی رخ بده . پسر من مثل اینکته تازه چیزی بخاطرش برسه بادت پاچگی گفت نمی شه .

- آخه چرا ؟

برای اینکته فراره روز پانزدهم نخست وزیر پایا گویا از مملکتمون بازدید کنه .

مادرم جواب داد ، این که عیبی نداره تازه بهتر هم هست ، بادیدن این مراسم کلی هم خوشحال میشه .
 - نه هیچ وقت هم اینطور نیست ، خودش که هیچی با بابزرگش هم نمی تونه همچی روزی از فرودگاه ناخونه بیاد ، تازه بر فرض که بیاد مکه تادوسه روز می تونه از خونه خارج بشه .

همه خیابون ها بسته میشه .

- آره ، راست میگی پسر ، حق باتوست ، بنا بر این می نویسیم که روز بیستم حرکت کنه ، سه روز هم که تو راه باشه روز بیست سوم اینجاست .
 پسر دوباره هیجان زده گفت ، نه همیشه ، اینم همیشه .

- چرا ، دیگره برای چی؟

آخه روز بیست سوم هم روز بدقه یکی از سفرای کشور خارجیه . می دونید که همچی روزی هم راه ها از صبح زود بسته میشه ،

خوب اشکالی نداره ، روز بیست و چهارم چطوره؟

– نه، نه، اون روز هم نپینه . آخه اون روز محصلا
ومعلما اعتصاب دارن .

– اونا دیگه چرا .

– معلومه دیگه محصلا برای امره گرفتن ومعلما
هم برای کمبود حقوق .

– آره ، آره ، خوب شد که گفتی اصلا صلاح بیست
یه نفر خارجی این چیزارو بپینه .

بالاخره مجبور شدم . قلم و کاغذ بدست بگیرم و اینها
رو به عموجالم بنویسم :

« عموی بسیار بسیار نازنین – خواهشمندم برای
برجا بودن آبروی کشور برنامه دعوت از خارجی رابه عقب
بیاندازید ، بازنامه ای از عموجان عزیز دریافت داشتم که
فقط يك كلمه توش نوشته بود « چرا ؟ »

ماهم بناچار جریان امر را برایش شرح دادیم ، گفتیم
که – « درماه دیگه برنامه هائی عمرانی برای پیش-رفت
مملکت از طرف حزب طرح شده چون این برنامه را غریبه
ونامحرم نباید بپینه بنا براین مصالح مملکتمون این چنین

ايجاب ميکنه که اون برامه رو عقب بندازيد .
 ده روز از اين واقعه نگذشته بود که دوباره نامه پر
 مهر عموجان از کرد راه رسيد شماره تلفن مان را خواسته
 بود ، مي خواست پس از گذشت سالهاي سال صدای همد بگر
 را بشنويم ، آخه عقیده داشت اينطور محبت ها شدت پيدا
 ميکنه .

خدا بيا مرزه کسی رو که آدرس ما را به عموجان
 داده بود ، آخه بگو مرد حسابی بيکار بودی که ما رو به
 اين گرفتاری دچار کردی .

در دستون ندم ، ما هم ناچار تن به قضا قدر داديم
 شماره یکی از همسايه ها رو براش داديم که خدا روز بيد
 براتون نياره .

هنوز دوسه روز از اين جريان نگذشته بود که
 همسايه ها خبر آوردند که چرانشسته ايد عموجان ميخواهد
 صحبت کنه ، اهل خونه مثل اينکه خبر نحسی روشن شده
 باشن يا اينکه زلزله ای اومده باشه سراسيمه بدون کفش
 و لباس به خونه همسايه ريختن ، مادرم پس از يك صحبت

طولانی درحالیکه اشکهایش روپاك ميکشد روبه من کرد و گفت بیابگیر پسر م ، عموجان ميخواه باهات صحبت کنه گوشي رو گرفتم منتظر احوال پرسی وچاق سلامتی عمو جان بودم که عمو به محض شنیدن صدای من پرسید :

خوب بگو بینم اگر او آبان ماه بیاداشکالی داره ؟ برای اینکه جوابم باب میل تمام افراد خانواده باشه گفتم ، گوشي خدمتون ومسئله رو باهل خونه مطرح کردم .

پسر م گفت نه ، نمی شه چون فراره تویکی از روزهای ماه آبان دانشجویان ودانش آموزان نظاهرات وسیعی انجام بدهند گوشي رو ورداشتم گفتم عموجان متأسفم که نمی شه آخه برای چی ؟

چون دانش آموزان ميخوان اعصاب کنن خوب اومدن اوچه ربطی به اعصاب دانش آموزان اداره چطورنداره ، مثل اینکه شما پاك آداب ورسوم کشور - مون یادت رفته ، آخه میدونی اعصاب بدون شکستن در ویسکروهای هو ودهم خورد کردن شیشه ماشین ها و

اتوبوس‌ها امکان نداره تازه هيشكى هم نمى‌دونه براى چى
اين كاراردمى كنن .

- خوب آذرماه چطوره ؟ ...

- نه نه ، اصلا نميشه ، اگرم خواست چنين ماهى

بياد حتماً نذاريد .

- نه بابا ، نه جانم ، كاشكى محصلين اعتصاب مى

كردن ، آخه ماه انتخاباته از كله سحر تابوق سك صداها

وعربده‌هاى كانديدا رانوى سخنرانى‌هاى به اصطلاح

انتخاباتى بايد بشنفه ، مى‌بينى كه با اين وصف اصلا از در

نمى‌تونه بيرون بياد .

- ولى سروصدای انتخاباتى همه جاييه وتوى همه

کشورا رواج داره

- ولى آخه عموجان مثل اينكه يادت رفته به اين

اينجا ميگن تر كينه ، انتخاباتش با جاهاى ديگه فرق ميكنه

مى‌بينى كه دو حزب نوى روز روشن در مقابل چشم مردم

شكم همدىگه روسفره ميكنن سرراى يك شهر روبه آشوب

مى‌كشن ر كيك ترين توحين‌ها رو نثار همدىگرمى كنن

ر کیک ترین نوحین هارو نثار همدیگر می کنن بعضی موقع
اتفاق می افته که صندوق آرا برای چند روزی کم میشه و
بعداً که پیدا شد نام اکثریت آرا ازش بیرون میاد .

- پس بگو بابا ، بگو که مملکت خیلی عوض شده

- آره ، بطور کلی تغییر کرده

- خب دیماه بیاد چطوره ؟

والا چه عرض کنم ، آخه از حالا نمی تونم پیش بینی
کنم . می تونید آخرهای ماه آذر يك تلفنی بکنید آنوقت
بهتون میگم .

- همینطور که انتظار داشتم آخرهای آذرماه بود

که دوباره تلفن عمو جان صدا کرد .

پس از چاق سلامتی پرسید .

- خوب ، بگم بیاد ؟

- نه . نگنه بفرستید ، آخه سرماه هفته پلایسه و

مدت يك هفته هیچکس حق نداره از توخیابونا عبور کنه

از هفتم تا پانزدهم شایدم تا بیستم که مراسم منحل شدن مجلسینه

دولت سعی داره این کارو خیلی بی سروصدا انجام بده .

نازه پس از این هم نوبت انتخابات مجلسین ، نامزد های اصلی حزب که در دفعه اول انتخابات توی کشور نبوده اند می رسه که این دفعه هم مثل دفعه پیش با فحش دادن و بد و بیراه گفتن همراه است ، تنها فرقی که این دفعه داره اینه که دیگه بزبان خارجیه ، در این صورت آمدن اوزیاد صورت خوشی نداره .

چطوره بهمن ماه بیاد ؟ فکر نمی کنم سر و صدای داد و بیداد محصلین تا آن موقع آرام بشه ، نازماز که جامع معلوم مسائل دیگه پیش نیاد .

اسفند ماه خوبه ؟

این ماه که اصلا نمیشه : آخه قراره ناوگان شوروی وارد ترکیه بشه .

چه بهتر ، چون موقع جشن و پای کوبید

فکر نمی کنم ، نازه یقین دارم که بین طرف داران

و مخالفین ناوگان در گیری های سختی روی میده حتی

ممکنه پنجاه ، شصت نفری هم تلفات بدیم .

خیالی خوب ، فروردین چی ؟ چطوره ؟

راستش در آمدن او بخشی نداریم ، اما هم باید وقتی داشته باشیم که ازش پذیرائی کنیم .

یعنی می خواهید بگوئید اینقدر گرفتارید ؟

متأسفانه همینطوره عموجان .

مگه شماها چکار می کنین .

خوب دیگه به عده مون که مشغول بدرقه و استقبال

کردن از میهمانان عزیز دولتم ، به عده مون داریم ازدواج

ژاکلین و اواناسیس رونجزیه و تحلیل می کنیم .

به عده دیگر مون هم مشغول ساختن بمب هایی

هستیم که انسان رو به وحشت بندازه ، آخه برای جشن

جمهوریت لازم داریم .

به عده هم به کار مردودین کنکور دانشگاه و

گرانی اجناس : کمبود کار و کمبود مسکن اشتغال دارن .

عموجان که انگار از حرفهای من تعجب کرده

باشه پرسید :

با این حساب خیلی سرگرمین ؛ معلومه اصالتوا این

روز هم نمی نویسم استراحت کنیم و آسایش داشته باشیم . چون

به عده دون برای نرسوندن کمونیست ها به مساجد رفته
 و به نماز و دعا مشغول می شویم ، به عده دیگره مون هم که
 نوری مسابقات فوتبال با طرف داران تیم مقابل دعوا و سر-
 و دست همدیگره رو می شکنیم .

منظورت اینکه که اونو نفرستم .

خوب باشه اردیبهشت می فرستم .

آخه عموجون ، قربون اون قدرت ، تو که آدم غریبه ای
 نیستی ، شما که تا حالا لطف نموده صبر کردید و شکیبائی
 نشون دادید به خرده دیگره هم صبر کنید تا بالاخره این
 مملکت سر و سامونی بگیره دعوائیون حال کنس ، نمازخوان
 ها ، از نماز خواندن دست بردارن ، طرفداران از طرفداری ا
 اعتصایون از اعتصاب کردن دست بردارن ، آه وقت میتونه
 بیاد . راستی این رو هم بکم عموجان من شماره تلفن شمارو
 هم دارم ، دیگره شما زحمت نکشید ؛ وقتی که تو مملکت
 آروم و مناسب شد فوراً به شما خبر می دم که بفرستی بیادش
 از آن واقعه مدنی است که می گذره ، از عموجان هیچ
 گونه خبری نداریم راستش منتظره که من خبرش کنم ،

من هم منتظرم که مملکت من بصورتی در پیاد که برای او مدن
او مساعد باشه خداوند بزرگ به هر دو نامون صبر عیوب بند
پایان

خواهرزاده

ما هفت کارمند قدیمی هستیم که سالهاست نوی یک
اطاق باهم کار می کنیم ... در این مدت کوچکترین اختلافی
بین ما اتفاق نیفتاده و «برادروار» و صمیمی همدیگر را
دوست داریم و بهم احترام می گذاریم .

بكر و زرتيس اداره به اتاق ما آمد ... همراه اوبك جوان خوش نيب و شنيك پوش هم داخل اطاق شد ... سرو وضعش بقدری خوب و عالی بود كه ما اول خيال كرديم اوبكى از هنر پيشه های هوليوود است . .

رئيس با احترام دستش را روی شانه جوان گذاشته و بطرف ما آمد . تا بحال سابقه نداشت رئيس به اتاق ما بياد بصورت جوان نگاه كردم . قیافه بازرگ و مدير كل و وزير نداشت ، خیلی جوان بود ، گرچه اين روزها هيچ چيز دليل هيچ چيز نيست و هيچ اشكالی ندارد كه يك جوان تازه بالغ بی تجربه وزير و وكيل هم بشه !! ...

همه از جا بلند شدیم و منتظر! امر رئيس ... ریا ایستادیم ...

آقای رئيس اول جوان را بمن معرفی کرد :

- آقای تكين .

دستم را پيش بردم ابا او دست بدهم ولی نمیدانم متوجه نشد با تظاهر می کرد . دليل نداشت با من دست بدهد !! .

آقای رئيس خیلی قاطع و جدی گفت :

- آقای تکین در قسمت ششما مشغول کار میشوند
بکارگزینی دستوردادم يك ميزويك صندلی لوکس برای
ایشان بیارن .

دهان بیصاحب مانده من بدون اراده باز شد و
پرسیدم :

- ایشان چه سمتی دارند ؟
رئیس خیلی عصبانی شد ... صورتش از ناراحتی قرمز
شد و گفت :

- بعداً بهتون میگم ..
بعد روبه جوان کرد ويك صندلی خالی نشان داد :
- شما بفرمائين اينجا استراحت كنمين تا ميز و
صندلی نو نو بیارن .

آقای رئیس رفت و تکین نشست روی صندلی و پایش
را انداخت روی پایش و سیگارش را آتش زد .
ما هم نشستیم ... اما دیگر مثل سابق راحت و خودمانی
نبودیم .. سکوت سنگینی اتاق را فرا گرفته بود . برای
اینکه سکوت را بشکنم گفتم :

چائی میل دارین بگم برانون پیاره .
 بجای اینکه جواب بدهد قیافه مخصوصی گرفت و
 سرش را به عقب حرکت داد !!...
 باز هم مدتی سکوت شد ... حوصله ما داشت سر
 میرفت . جوان پرسید :
 - شماها اینجا چکار می کنید ؟
 - اینجا دایره سوم است ... اسناد ، معاملاتی که انجام
 همیشه مائیت می کنیم ...
 مثل اینکه معنی حرفها مرا نفهمید . کنار لبهاشو
 پائین کشید ، ابروهاشولنگه به لنگه کرد و گفت :
 - کار مشکلی به .. «پیزی» صفت ، میخواه !!
 همه از بی تربیتی او تعجب کردیم .. آدم با این دک و
 یز مثل لاتها حرف میزد . با اینحال جرات نکردیم حرفی
 بزنیم و من گفتم :
 - چکار کنیم ... وظیفه اداری است و باید انجام
 بدیم . پس از چند دقیقه پیشنهادت آمد و بمن گفت رئیس شما
 را میخواه ، فوراً از جا پریدم .. د کمه های کتم را بستم و بد

اتاق رئیس رفتم .. رئیس کمتر با ما حرف میزد و هرگز
اتفاق نیافتاده بود بروی ما بخندد اما اینبار با خوشروئی
بمن يك صندلی تعارف کرد و گفت :

- میدولی این جوانی که به اتاق شما آوردم کی به ۱۲
- خیر - قربان ..

- مواظب باش ناراحتش نکنی ... اون خواهرزاده
جناب فشنك الدين است .
- عجب !! ..

دهانم از تعجب بازماند ... پیش آقای رئیس حق داره
اینهمه احتیاط میکند !
رئیس سکوتش را شکست و گفت :

- امروز صبح آقای فشنك الدين بمن تلفن کرد و گفت
« خواهرزاده ام » را میفرستم اونجا يك کار مناسبی بهش
بدمین !.

دو ساعت بعد هم خودش آمد و گفت : « دائی جانم
راجع بمن تلفن زد ، راستش منم از سر و وضع پسر خوشم
بیامد . خیلی دام میخواست کارش يك ایرادی داشته باشد ،

پرسیدم :

«سربازی کردین؟»

«بعله ...»

«دیپلم دارین؟»

«بعله ...»

«چه جور کاری میخواستید؟...»

«اونوازدائی جانم پرسید...»

«مدار کتان رایباید تا به فکری براتون بکنم ..»

تمام مدارکش را گذاشت رومیزم و گفت :

«دائی جان منتظر نتیجه کاره ...»

دیدم «سببه» خیلی پر زور، و هیچ کاری نمیشه کرد..

اگره نوقسمت های دیگه میبردمش کندکاردرمی آمد ... هر

چه باشه شما با تجربه تر هستید و بهتر میتوید تر و خشکش

کنید .. لابد منظورم رامی فهمید؟!...

«بعله قربان ... بفرمائید چه کاری بهش بدیم؟...»

«نمیدونم ... خودتان ارزش پرسید چه کاری بلده .»

بنظر من اگر بهش کار زیادی ندید بهتره ...»

برگشتم به اتاقم، دیدم يك ميزلو كس و يك صندلی
 چرخدار برای آقای تکین آوردن ... چند سال است من
 کارمند این اداره هستم و تابحال چنین ميز و صندلی ندیده
 بودم ... بفکرافتادم چه کاری به این آقا بدم . پرونده‌ای
 در آوردم و گفتم :

- آقای تکین، اگر وقت داشتید گزارشی از این
 پرونده تهیه فرمائید .

با تعجب بصورت من نگاه کرد و پرسید :

- چکارش کنم؟! ..

سعی کردم طرز تهیه گزارش را برایش شرح بدهم ..
 اما او هیچ چیزی از حرف‌های من نفهمید ... توی دلم گفتم:
 «برو بجان دائمی جانت دعا کن .. اگر خواهرزاده او بودی
 بهت حالی میکردم تهیه گزارش یعنی چی! ...»

آقای تکین کمی اوراق پرونده را بهم زد و بعد هم
 بامی حوصلگی گفت :

- کار من نیست ...

پرونده را بست و بدون خدا حافظی رفت ... فرداش

نیامد . . پس فردا ساعت یازده درحالیکه سوت میزد آمد . .
چند دقیقه‌ای پشت میزش نشست . يك سیگاری آتش زد و
دوباره بلند شد رفت ... یکروزیکی از همکارها از من
پرسید :

- این آقا فارغ التحصیل کجا هستند ؟
خودم هم نمی دانستم ولی برای اینکه جوایی بدم
گفتم :

از دانشکده حقوق درجه دکترا گرفته ...
کمی فکر کرد و گفت :

- من مطمئن هستم دیپلم هم نداره ...

- این حرف چی به میزنی ؟!

- بچون خودت درسته . . درسته .. این بابا خواندن

و نوشتن بلند نینس چطور درجه دکترا گرفته !!؟

دلم نمیخواست این بحث ادامه پیدا کنه ، گفتم :

- هرچی هست یانیست به ما چه ارتباط داره . . .

خواهرزاده آقای فشنک الدین که هست کافی به !!

- من گمان میکنم خواهرزاده آقای فشنک الدین

هم نیست. رئیس ماراگول زده.

رفتم این حرفها را به رئیس گفتم .. خیلی ناراحت شد و گفت :

- راستش خودم هم مشکوک هستم ... تا بحال آدمی باین بی سوادى ندیدم .. اگر خواهرزاده آقای فشنگ‌الدین باشه تو در دسر می افیم ... چکار کنیم این موضوع را بفهمیم
گفتم

رو نوشت مدار کش را بمن بدهید من ته و توی قضیه را در می آورم. مدار کش را گرفتم و به دانشکده حقوق رفتم معلوم شد لیسانس ساختگی به !

جریان را که به رئیس گفتم خیلی ترسید ... گفت :
- ترا بخدا صدا شو در نیار اگر خواهرزاده آقای فشنگ‌الدین باشه کارمان زار میشه ...

مدتی از این جریان گذشت ... توی قسمت مابى نظمی و اختلافات زیادى پیدا شد ... از همه بدتر اینکه هر روز يك چیزی گم میشد .. خود نویس ، عينك .. حتى پول و كيف رفقا اسرقت می کردند .. یک روز هم پالتوی یکی از کارمندان

به سرفت رفت ... یقه مستخدم را گرفتیم ... بیچاره در
حالیکه از ترس زبانش بند آمده بود گفت :

- من دزد را می‌شناسم. اما اگه بگم تو در دسر می‌افتم.

بهش قول دادیم بکسی چیزی نمی‌گیم . مستخدم

گفت :

- من از سوراخ کلید دیدم آقای نکین چیزها را

می‌دزده !! ...

رفتم پیش رئیس جریان را گفتم . با وحشت اشاره کرد

ساکت بشم و گفت :

- واله امیدانم نکلیمان با این پسره چیه ... ورقه

نظام وظیفه‌اش هم قلابی به ... می‌ترسم اگر به پلیس خبر بدم

تو در دسر بیفتیم ...

چند روز بعد سروکله شاکی‌ها هم پیدا شد .. فهمیدیم

بابا از مردم حق و حسابهای کلان گرفته و بهشان قول داده

بکنه این موضوع دیگه قابل تحمل نبود باز هم رفتم پیش

رئیس جریان را گفتم و پرسیدم :

- تکلیف چی به ۱۴

رئیس بازهم با خواهش و تمنا از من خواست که دلدان
 رو جیکر بگذاریم و صبر کنیم به بینیم چطور همیشه ...
 ولی مگر آقای نکین ولکن بود .. هفته بعد شنیدیم
 یکی از دخترهای اداره را بنام ازدواج فریب داده .. دختری
 میخواست شکایت بکند اما آقای رئیس مانع شد و گفت :
 - يك كمی صبر کن بینم نکنه خواهرزاده آقای
 فشنگ‌الدین باشه و تودرد سر بیفتیم ! خلاصه این آقا اداره
 ما را زیرورو کرده بود ... سر همه کلاه گذاشته گوش همه را
 بریده بود ... دیدیم با این وضع همیشه . جلسه‌ای تشکیل
 دادیم و فکرها مونوروهم ریختیم شاید راه و چاره‌ای پیدا
 کنیم اما فکرمان بجائی نرسید .. باینکه میدانستیم چنین
 آدمی ممکن نیست خواهرزاده آقای فشنگ‌الدین باشد اما
 بازهم جرات نداشتیم شکایت کنیم ... فرار گذاشتیم يك
 طومار دستجمعی تهیه کنیم ... همه ما را که بخاطر يك نقص
 نمیتوانستند از اداره بیرون کنند !!؟ ...

داشتیم این طومار را تهیه می کردیم و جملاتش را
 حاك و اصلاح می کردیم که شنیدیم آقای فشنگ‌الدین برای

بازدید کارها به اداره میاد خیلی حوشحال شدیم ... «پته»
 باروری آب میافتاد و گند کارش درمی آمد .. شکایت‌های
 پلیس را حاضر کردیم تا بمحض اینکه مجش گیر کرد و
 دروغش در آمد دستگیرش کنیم و به پلیس تحویل بدیم ،
 یکی از رفقا مخالف بود باین زودی او را تحویل پلیس بدیم
 می گفت : «اول بگذارین یک دست حسابی کمک بهش بزیم
 خانم‌ها چندتا نف تو صورتش بیندازن بعد بدیمش به
 پلیس ...»

دختری که اغفال شده بود يك لنگه کفش پاشنه تیز
 تو کیفش گذاشته و آورده بود تا حسابی تلافی کند !!...
 مستخدم تصمیم داشت شیعه جوهر را روی سراو
 خالی کند! می ترسیدیم بمحض اینکه بفهمد آقای فشنگ‌الدین
 می آید فرار کند، از این جهت با هزار زبان سراو را گرم
 کردیم ... یکی از رفقا به پلیس تلفن زده و دوسه تا مامور
 خواسته بود. بالاخره آقای فشنگ‌الدین آمد . همه کارمندان
 دچار هیجان شده بودند و از اینکه چند دقیقه دیگر شاهد يك
 نمایش کم‌دی خواهند بود سر از پا نمی شناختند ..

آقای فشنك الدين از جلو ورئیس اداره به دنبالش
وارد اتاق شدند ...

کارمندان جلوی پای آنها بلند شدند و مثل مجسمه
سریا ایستادند . تکین جلورفت و دست آقای فشنك الدين را
بوسید آقای فشنك الدين دستش را روی شانه تکین گذاشت
و گفت :

- حالت چگونه؟ از کارت راضی هستی؟ ... مدتی به
میخواهم بیایم خواهر را به بینم اما فرصت همیشه . انشاءاله
هفته آینده میام . شماها چرا سراغ من نمیائید !!؟
انگادراتاق روی سرما خراب شده .. نفس هارا در
سینه حبس کرده بودیم . می ترسیدیم تکین ازما شکایت بکنه
و نودرد سر بیفتیم .. آقای فشنك الدين نگاهی به رئیس کرد
و نگاهی بسرتاپای تکین انداخت بایکذوع غرور واحساس
خوشحالی پرسید :

- از کارت کین راضی هستید !!؟

رئیس تعظیمی کرد وجواب داد :

- بعله قربان . خیلی خوب و مرتب هستند ...

– رئیس قسمتش کی به ؟

رئیس اداره مرا نشان داد و آقای فشنگ الدین پرسید:

– کارش خوبه ؟

منم بی اختیار تعظیم کردم :

– بعله قربان . بسیار خوبه ...

بازدید آقای فشنگ الدین که تمام شد حکم معاونت اداره بنام آقای تکین صادر گردید . ماهه تنها از شکایتمان صرف نظر کردیم بلکه هر کدام حقوق یکماههمان را دادیم و يك كادوی عالی برای آقای تکین خریدیم . هر چه باشد خواهرزاده آقای فشنگ الدین است و بایک نوك قام میتونه مارا نوی در دسر بیندازه .

پایان

بابا نوئل توقیف شد

این راز همه بچه‌ها شنیده بودم که بابا نوئل هر سال شب عید از سوراخ بخاری خانه‌ها پائین می‌آید و هدایای قشنگی برای بچه‌ها می‌آورد، اما نمی‌دانم چرا همیشه یادش میرفت بخانه ماسر بززد و هر چه در من و خواهرم کشیک می‌کشیدیم و منتظرش میماندیم، خبری از بابا نوئل نمیشد.. شاید علتش این بود که چون ما از اول گرایه نشین بودیم. و هر سال بلکه هر شش هفت ماه یکبار که گرایه منزلمان عقب می‌افتاد خانه را عوض می‌کردیم، بابا نوئل هم مثل سایر طلبکاران پدرم نمی‌توانست آدرس خانه ما را پیدا کند!

بهر حال ودلیش هر چه بود ، دیدن بابانوئل برای من عقده‌ای شده بود . وبا اینکه سی و پنج شش سال از عمرم می‌گذشت ، بزرگترین آرزویم ملاقات بابانوئل بود و هر سال شب عید این خاطره در فکرم زنده میشد .

شب عید امسال تصمیم گرفتم بهر قیمتی شده بابانوئل را پیدا کنم و حالا که او بخانه ما نمیاید من بخانه او بروم . با این فکرتوی خیابان‌ها راه افتادم و درحالی که يك تمبر پستی که عکس بابانوئل رویش بود بدستم گرفته بودم . در قیافه يك رهگذران دقیق میشدم و از پدر و مادرها نشانی بابانوئل را می‌پرسیدم !

بعد از هزار زحمت خانه بابانوئل را پیدا کردم . وقتی مرا دید خیلی خوشحال شد و گفت :

– داشتم لباس می‌پوشیدم و خودم را آماده می‌کردم . هدایای بچه‌ها را ببرم ...

پرسیدم :

– بابانوئل چرا فقط برای بچه‌های ثروتمند هدیه

می‌بری ؟

بابانوئل خندید و جواب داد :

- تقصیر من نیست . شما دنیا را عوض کردید ، منم
مجبورم هر طور شما می خواهید عمل کنم ، جوابی نداشتم
بدم ، راست می گفت ، مدتی صبر کردم تا بابانوئل لباس ها
شو بپوشید ، ریش سفید بلندش را بصورتش چسباند ، کلاه
بوقی قرمزش را روی سرش گذاشت ، پرسیدم :
- دلیلش چی به که این قیافه مسخره را برای خودت
درست می کنی ؟

بدون مکث جواب داد :

وقتی همه کارهای شما مسخره اس منم مجبورم پیروی
کنم ! ..

بابانوئل آماده شده بود ، کیسه هدایا را روی کولش
انداخت و گفت :

- زاه بیفت بریم امشب يك تماشای خوبی بکن ..
دوق زده جواب دادم :

- خیلی ممنونم ..

بابانوئل دستم را گرفت و گفت :

- چشماتوبیند داریم میریم

باینکه من با چشم بازهم قادر یستم چیزی را بینم..
دستورشو انجام دادم .. دوتائی به پرواز در آمدیم پس از
اینکه مدنی بالای ابرها پرواز کردیم . روی پشت بام يك
آپارتمان فرود آمدیم .
بابانوائیل گفت :

- حالامی نوبی چشم هاتو وا کنی ...

روی پشت بام يك سوراخ بخاری بود .. می خواستیم
بریم پائین که صدای چند نفر از پائین بگوشمان رسید ..
داشتند قمار می کردند : «طاس» می ریختند .

«جفت چهار ...»

«اینم جفت پنج ...»

«صبر کنین ... جفت شش هم داره ...»

بابانوائیل از جلوسوراخ بخاری رفت عقب .

- اینجا صلاح نیس بریم . الان زد و خورد همیشه و

بزن بزن راه میفته ...

- بیاچه مربوطه ..؟ مانده اشچی هستیم ...

بابانوئل دستم را گرفت و گفت :

ساکت شو پسر ، می‌خواهی کمک دستمون بدی ؟!

رفتیم روی پشت بام يك آپارتمان ديگه نشستیم .. بابا

نوئل حاضر شد که از سوراخ بخاری بره پائین ولی فوراً

خودشو عقب کشید و گفت :

- بر شیطان لعنت .

- چی شده ؟

- یکنفر زنش را کشته ...

از پائین صدای «پلیس ... کمک کنید ...» بلند شد .

بابانوئل دست مرا گرفت و کشید .

- فرار کنیم که وضع ناجوره ...

دوان دوان رفتیم بيك آپارتمان ديگه . او بجا بقدری

شلوغ بود که آدم سرسام می‌گرفت .

پرسیدم :

- اینجا چه خبره ؟

- مگه کوری نمی‌بینی ؟ مشغول کشیدن هر وئین

بودند پلیس رسیده ...

- بما چه مربوطه بریم بمینیم چه خبره ؟!

بابانوئل چشم غره‌ای رفت و سرش را تکان داد :

- انگار عقلت را کرایه دادی ؟! ناما ثابت کنیم
 نماشاچی بودیم . سال دیگه شب عید مرخص میشیم ...

گولی پراز هدایا روی کول بابانوئل بی مشتری
 مانده بود !! ... رسیدیم بالای پشت بام یک خانه بزرگ می
 خواستیم از سوراخ بخاری بریم پائین که دیدیم یک نفر با
 شورت وزیر پیراهنی از سوراخ آمد بیرون ، سؤال کردم :

- این دیگه کی به ؟ توی این سرما لغت و عوز اینجا
 چکاری کنه ؟ بابانوئل با دستش جلوی دهانم را گرفت .

- هینس ، ساکت ، لابد شوهره از راه رسیده و فاسفه
 که این روزها بهش «بوی فرند» میکنن داره از سوراخ
 بخاری فرار می کنه ...

- چرا از درخونه نمیره ؟

- این روزها رفت و آمد از روزنه‌ها ، از در خانه‌ها
 مشغره !

این بار بابانوئل تصمیم گرفت هر چه با دادا دادا از سوراخ

اولین خانه بره پائین ... گوی هدایا را گذاشت پیش من،
 سهم اون خانه را برداشت و بزحمت رفت پائین . هنوز
 پاهایش بزمین نرسیده . فریادهای دآی دزد ... آی دزد..
 بگیرید .. پلیس ... کمک کنید، بلند شد !!

هر چند بابا با نوتل را صدا کردم جوابی نیامد ...
 از ترس نزدیک بود سکنه کنم . بسته هدایا را همانجا
 گذاشتم و فرار کردم !

چهارپنج خانه آنطرفتر یک زمین بایر بود که تا
 نزدیکی های پشت بام زباله و آشغال ریخته بودند ، از ته دل
 برای پدر و مادر شهر دار و رفتگرهای محل که این همه زباله
 را در آنجا جمع کرده بودند دعا کردم .. چون اگر این
 زباله ها نبود نمی توانستم از روی پشت بام پائین بیایم !!
 روی زباله ها جستم و خودم را به خیابان رساندم ،
 پلیس چند تادزد و بابا نوتل را گرفته بود و به کلاتری میبرد
 و بابا نوتل التماس می کرد و قسم و آیه می خورد که من دزد
 نیستم ، اما پلیس ها که گمان می کردند ایشان هم دزد است و
 خودش را مابین قیافه دزد آورده بحر فاش گوش نمی دادند ...

بابانوئل چشمش که بمن افتاد پرسید :

- گوی هدایا را چکار کردی ؟

فرصت پیدا نکردم جوابی بدهم ... یکی از پلیس‌ها
بطرفم دوید و بازوی مرا هم گرفت و توی صف دزدها کشید.

- یاله بیفت جلو ...

- من کاره‌ای نیستم. رهگذرم ...

- شریک جرم بابانوئل هستی ...

توی خیابان عده‌ای زن و مرد و بیچه جمع شده بودند

و برای بابانوئل ابراز احساسات می کردند .. چند نفر هم داد

می زدند : «بابانوئل هدیه ما بادت نره ...»

پایان

« نمازمیت »

مراسم تشییع جنازه‌ای که در «کارخانه شاکریک»
برگزار شد یکی از عجیب‌ترین مراسم تشییع جنازه دنیا
است .

شاکریک آدمی فعال و ساعی بود اما از بخت بد تعلق
به کشوری داشت که بگفته متجددین عقب افتاده و ابتدائی
بود .

همین آدم اگر در یکی از ممالک اروپا یا آمریکا
 دنیا می‌آمد بدون شك با بوعی که داشت کشورش را در
 صدر همه کشورهای دنیا قرار میداد. بالا اقل در صدر کشورهای
 همجوار با مملکتش اما چه میشود کرد که کشوری
 توسعه نیافته نصیبش شد !!!..

افراد کارخانه شا کریک از سر کار گر و کارگر و پادو
 در حدود دو بیست نفر میشد، ما سالها دور از سر و صدا و هیاهو
 سرمان را انداخته بودیم پائین و کارمان را می‌کردیم که سر
 و کلاه شخصی بنام استاد نوری پیدا شد که ایگانش پیدا
 نمیشد. با آمدن این آدم فضول خیلی زود آرامش و آسایش
 ما از بین رفت. چون اینمرد دائماً به تحریر کارگران
 میپرداخت و حرفهای گنده تر از خودش میزد: از همان هفته‌های
 اول شروع کرد که:

«بابا این چه وضعی به چرا مزد کارگر اینقدر کمه ۱۴»
 «استاد فخری، که آدم کار کشته و نازنینی است و
 بیست سال تمام نوب اینکار استخوان خرد کرده. استاد
 نوری را بگوشه‌ای کشید و گفت:

- ببین برادر به کمی جلوهنتو بگیر و بفهم که چی میگه : خدا پدر رئیس کارخونه رو بیامرزه که اینجارو راه انداخته و به چندرغازدر آمدی هم نصیب ما شده که اقلا میتوایم به لقمه نون خالی برای زن و بچه مون دست و پا کنیم . حالایه کاری نکن که بیاد همه مونو بریزه بیرون . خدا رو خوش نمیاد . توچی خیال کردی اگه کوشتو بگیره و بندازه بیرون فردا پنجاه تا استادکار بهتر از تو جلو کارخونه صف می کشن .

اما استاد نوری که تو کارخودش خیلی خبره بود و به این سادگی نمیشد سرش شیره مالید داد کشید و گفت :
- برو خدا پدر تو بیامرزه ... مگه مملکت قانون نداره !؟

فکر میکردم که اگر این حرف بگوش شا کریک برسد خیلی زرد بایک اردنگی از کارخانه اخراجش خواهد کرد . اما نه تنها چنین خبری نشد بلکه استاد نوری جری نرهم شد و اینبار به بهانه اینکه . چرا دستمزد و اضافه کاری مارو نمیدن ، بلوای دیگری پراه انداخت هرچقدر

هم ما نصیحتش میکردیم و با التماس والتجاء میخواستیم از این کارش دست بردارد او کوشش به این حرفها بده... کار نبود...

خلاصه استاد نوری چنان در کارش پیشرفت کرد که در اندک مدتی کارخانه‌شا کریک با آن نظم و ترتیب و آرامش بهم ریخت و آنهم چه بهم ریختنی!!...

البته فکر نکنید که شا کریک از این قضایا بی‌خبر بود؟! نه او خیلی خوب همه چیز را می‌دانست اما تعجب من از این بود که چرا اقدامی در این مورد نمی‌کرد. استاد نوری بار دیگر حرف تازه‌ای تو دهن کارگرها انداخت:

«کارخونه باید ناهار کارگر رو هم بده!..»

عجب حرفی الابد بعدهم می‌گفت «کارخانه باید برای کارگرهای مجرد زن هم بگیره»

با اینکه ما چیزی درین مورد به رئیس کارخانه نمی

گفتیم مع الوصف او چندان هم می خبر نبود چون هر روز یکمده با زرس روانه کارخانه میشدند و سروکوش به آب میدادند و گزارش اوضاع را به ارباب میرساندند اما از آنجا که ارباب آدم دل رحم و مهربانی بود اقدام به اخراج استاد نوری نمیکرد. خب لابد برای اینکه زن و بچه اولخت و گرسنه نمانند از خطاهای او میگذشت.

این دل رحمی ارباب باعث جری تر شدن استاد نوری شد و اینبار گفت:

«کارگاهها بهداشتی بیس!»

عجب احمقی به! بادست خودش روزی اش را میخواهد قطع کند. یکی نیست که بگوید آخر مرد حسابی تو اگر از اینجا اخراج بشوی کجای مملکت میتوانی کار پیدا کنی و مجبوری صبح تاشب توی قهوه‌خانه‌ها پرسه بزنی اینجا که هتل بیس بهداشتی باشه کارخانه است از بس که بهش گفته بودیم «لکن پسر! حرف زن» خسته شده بودیم از کوره که در میرفت سرمان داد میکشید:

«مگه مملکت قانون نداره ۱۹»

«خب قانون داره که داره بماچه مربوطه ..حالا مثلاً
 اکه قانون نداشته باشه کسی میتونه غلطی بکنه . آخه
 تو چرا گلو توپاره میکنی؟!»
 هنوز برای ما معلوم نشده بود که چرا شا کربیک
 اربابی خودش رابه استاد نوری نشان نمیداد و اخراجش
 نمی کرد .

استاد فخری میگفت :

«با اینکه یارو آدم شرور و ناراحتی به درعین حال
 خیلی هم هنرمنده چون کاری ایس که از دستش ساخته
 نمیشه ارباب روی همین حسابها اخراجش نمی کنه .
 واقعاً هم همینطور بود . استاد نوری بقدری درکارش
 استاد بود که همه عیب و ایرادهای کارخانه را به آسانی
 رفع میکرد . دیگ بخار - دستگاه اره - کردن کارهای
 الکتریکی دستگاههای تصفیه ... خلاصه هر چیزی را که
 درکارخانه خراب میشد علاجش دست استاد نوری بود .
 - انگار این مرد با پیچ و مهره از شکم مادرش بدینا

آمده یکبار که یکی از دستگاہها از کار افتاد چند نامهندس
و متخصص آمدند و مدنی بررسی کردند ولی حتی نفهمیدند
که چه دردی دارد اما همینکه استاد نوری نگاهی به
دستگاہ انداخت گفت :

- به کمی صبر کنین الان درستش میکنم .

بعد هم لخت شد و رفت زیر دستگاہ و در مدت یکساعت
چنان تعمیرش کرد که از اولش هم بهتر شد . جالب اینکه در
اینگونه تعمیرات به وسایل یدکی هم احتیاجی نداشت .
باخم کردن دندانۀ چرخ و کوبیدن مینخ به سوراخ
پیستون کار را راه می انداخت .

از يك تکه نخ به جای پیچ و مهره و از کمر بندش به جای
نسمه استفاده میکرد .

صبح ناشب کارش و در رفتن با دستگاہهای مختلف
بود . بقدری قدرت سازندگی داشت که از يك تکه چوب
می توانست موتورجت بسازد !! ...

يك روز با عده ای از کارگرها جلسه ای تشکیل دادیم

وراجع باستاد نوری به چاره‌جویی پرداختیم :
 دزدست این پدرسوخته باید به کی شکایت کنیم ؟
 آخه این لامصب جون مارو بلب رسونده !
 قرار شد بریم پیش ارباب ، رفتیم اوپس ازاینکه
 مدتی مارا سردواند خودش را کنار کشید ... حالا دیگر
 استاد نوری شده بود مثل آتشی که خشک و تر را با هم میسوزاند
 بطوریکه ارباب هم دزدست اودادش درآمده بود با اینحال
 راضی به اخراج اونمیشد .

وضع بهمین منوال بود تا اینکه حادثه عجیبی
 پیش آمد .

یکروز در حدود ساعت يك بعد از ظهر صدای انفجار
 مهیبی چرت همه مان را باره کرد .
 شدت انفجار چنان بود که توی کارگاهها حتی يك
 نشینده سالم هم باقی نماند .

وحشتزده و هراسان یا بفرار گذاشتیم :

«چه .. چه خبر شده !!؟»

از محل کوره کارخانه دود غلیظی بطرف آسمان تنوره

میکشید و از هر طرف صدای انفجار بگوش میرسید .. یکی داد زد :

«ای داد و بیداد . ارباب رو خبر کنین .»

چند لحظه بعد که سر و صداها خوابید و دود سیاه محل کارخانه فروکش شد در کمال تعجب دیدیم که از کوره و دیگ بخار هیچ اثری بجا نمانده انگار که باد و دها به هوا بریده بود .

بالاخره سر و کله ارباب هم پیدا شد . به سر و سینه اثر مشت می‌کوبید و موهایش را چنک میزد :

«ای داد ... بیچاره شدم ... خونه سراب شدم ..»

مثل همیشه اولین چاره‌ای که بفکر ارباب رسید . وجود استاد نوری بود همانطور ناله کنان بطرف اطرافش میرفت گفت :

«استاد نوری ... کجاس ... زود خبرش کنین .»

فیلایکبارا - استاد نوری این کوره و دیگ بخار را حسابی تعمیر کرده و ظرف دوسه روز بکار انداخته بود . والا کارخانه باید ماهها می‌خوابید . بله .. جمع و جور کردن تکه پاره‌های

دستگاه سرسامان دادن به اوضاع بی ریخت کارخانه در آن موقع فقط کار استاد نوری بود .

برای پیدا کردن استاد نوری به همه جا سرزدیم اینجا و آنجا و همه جا ... اما اثری از استاد نوری نبود ، استاد فخری گفت :

«آخه این لامصب مرغ شد و به هوا پریده !!»

حوشکارمان جواب داد :

«آره پریده !!!!»

«آخه چطوری !؟»

دراستش من ندیدم چطوری .. ولی از قرار معلوم

باید بانیکه پاره های دستگاه به هوا پریده باشد آخه میدوین

چون دیک خراب شده بود رفتم سراغ نوری اونم برقی لخت

شد و رفت زبردستگاه منو فرستاد که برم مته برقی راییلارو

مهندس رو هم خبر کنم بیاد . تا من راه افتادم بهو اینجوری

شد حالا شانس آوردیم که ما پسر دیدیم .»

«شاید استاد نوری با آن زرنگی که داشت بکجوری

از مهلکه نجات یافته باشد.»

با این امید کاوشمان راتا عصر ادامه دادیم و چون بار
هم پیدایش نکردیم رفتیم پیش ارباب و گفتیم:

«نوری پریده .. سر شما سلامت.»

ارباب همینکه از سر به لیست شدن نوری مطمئن شد
از روی رضایت خمیازه‌ای کشیده و قوسی به هیكاش داد و
«الحمد لله . بجهنم كه ديك تر كيد ، عوض خيال
راحت شد . ديك و كوره پريد ميتونم يه ديك و كوره ديگه
بخرم اما خيال از بابت اين نوري پفيوز راحت شد اين خودش
كلي ارزش داره » .. بعد بما گفت :

- اما اين موضوع پيش خودهون باشه .. بکسی

نگین ها

استاد فخری گفت

- هیچ کاری بی حکمت نیس . خب بحمدالله بخیر

گذشت .

- بخیر گذشتش كه حرفی نداره . اما بکسی نگین .

از روز بعد ارباب هر دو پایش را کرد نوي بك كفش كه:

«جسد استاد نوری رو پیدا کنین باید نشیوع جنازه
برایش ترتیب بدیم .

قضیه پیدا کردن نوری هم مسئله مهمی شد پلیس از
یکطرف و ما هم ازطرف دیگر دست بکار شدیم . اما جسد
پیدا نشد . ارباب گفت :

«یه تیکه از بدنش ، دستی ، یائی .. هرچی که باشه
کافی به ..»

يك هفته تمام به كاوش و جستجو پرداختيم ولي فايده نداشت
حتی دستمان به نکه گوشت کوچکه اش هم بند نشد ...
ارباب می گفت :

«بابا این لامصب آب که بود بره زیر زمین آخه باید
به چیزی زش باقی موافده باشه . همولو بیارین اچطور
ممکنه چیزی ازش پیدا نشه ؟! ...»
به استاد فخری گفتم :

«ارباب که از نوری دلخوشی نداشت . حالا چی
نده که تیکه پاره های تنش اینقدر بر اش ارزش پیدا کرده ؟ .
«این یه سری داره ... شاکر یک آدم موقع شناسی به

با این کارش میخواد اسمش سر زبونا باشه اون میخواد نشون بده که چقدر برای کارگراش ارزش قائله .

به این آسونی ها که همیشه جلب توجه مردمو کرد .

ارباب اعلام کرده:

« هر کس بتونه یه نیکه کوچیک از جسد نوری رو

پیدا کنه هزار لیره جایزه میگیره . »

اتفاقاً انتظار ارباب چندان طول نکشید و همایروز

یک نیکه از قسمت «زیر شکم» استاد نوری پیدا شد که لای

دوتکه سنگ گیر کرده بود . که معلوم نبود مال اوست

یا مال کس دیگری . ولی مال چه کس دیگری میتوانست

باشد ؟ زبانم لال از آسمان که نازل نشده بود ..

بهترین راه برای حل این معما رجوع کردن بزنش

بود . ولی زنش گفت :

– دلم طاقت دیدنشو نداره

و بالاخره پس از معاینه پزشک قانونی معلوم شد مال

خود مرحوم نوری بوده است از این موضوع فقط ما چند نفر

بودیم که خبر داشتیم ارباب بما گفت :

- این راز باید پیش شما بمونه ماتوی تابوت مقداری
 هم سنگ میریزیم که مردم متوجه اصل قضیه نشن شما هم
 نوسند بکای کارگرا بگین که تمام جسد نوری تو تابوته .
 قبلا جسدرا شسته ونوی تابوت قرار داده . برای
 تشییع جنازه همه کارگرا داخل حیاط بزرگ مسجد جمع
 شده بودند آدمهای کله کنده مخبرین جراید . بازرسان
 کارو خلاصه همه وهمه ازدهام عجیبی بوجود آورده بودند .
 ازدو چشم ارباب اشک مثل آب چشمه فوران میزد ! پس
 از نماز میت ودعا پیش نماز پرسید :
 - مرحوم چه جور آدمی بود ؟
 ارباب که ظاهراً نتوانست جلوی خودش را بگیرد
 روی تابوت افتاد و گریه کنان گفت :
 « اوه برادر جون نوری چرا رفتی و منوتنها گذاشتی
 اوه بی تو چه خاکی ب سرم بریزم . در تابوت تو ازاکنین . بذارین
 برای آخرین دفعه برادرمو ببوسم ! »
 یا للمعجب : چه چیزی رامیخواهد ببوسد ؟ ما مانع
 شدیم ولی ارباب دائماً خودش را میزد .

« نه همیشه بـاید به بینمش بیوسمش . میخوام روی ماهشو به بینم اگه ایندم آخر بینمش چه ضرری داره ؟ »
 به عقل ناقص من ، ارباب از شدت تأثر و تألم یادش رفته بود که نوری تابوت چی گذاشته‌اند . جنازه راه گورستان برده و در گور گذاشتیم ارباب همچنان خود را میزد و می گفت :

« نوری ... تو بهترین دوست من بودی ، تو عصای دستم بودی ، آخه رفتی ..؟! تو ماهرترین و باهوشترین استادکار من بودی ، نا قیام قیامت فراموش نمیکنم . تو همیشه در قلبم هستی ! .. من چطور میتونم اون فداکاریهای تو رو از یاد ببرم : وقتی بادم میگفته که تو چطور از دل و جون کار میکردی و زحمت میکشیدی از غصه میخوام دق کنم . ! »
 به استاد فخری نگاه کردم . دیدم او هم گریه میکند .
 گفتم :

« اوستا ، مثل اینکه ارباب یادش رفته که چی تو-

تابوت هست ..؟! »

« مگه میتونه یادش بره ..؟! »

« اگه بادش برفته . پس این حرفا چی به که میزنه ...؟! »
 آدم چطور میتونه به اون چیزی که تو تابوته ای حرفا
 روبزنه؟! »

« تو حالت نمی شه ، بعضی وقتا صلحت اینو حکم
 میکنه . »

« حالا تو دیگه چرا گریه میکنی؟! »
 « دلم از سنگ که یس ، خب با این حرفائی که
 ارباب میزنه چطور میتونم گریه نکنم .؟. »
 وقتی پس از پایان مراسم از قبرستان برگشتیم یکی
 از کارگرها گفت :

« من حاضرم بمیرم . بشرط اینکه به همچی مراسمی
 هم برای من رو براه بشه ... »
 یکی دیگه گفت :

« راس راستی که باید همه مون چا کر ارباب باشیم .. »
 « بخدا تو کرشم .. »

وقتی رسیدیم به کارخانه ارباب بکراست رفت تو
 اطاقش و گفت :

« خدارو شکر که نوری از سر ما کم شد ... »

* * *

ارباب آدمی ز رنگ . فهمیده و مبتکر و با ارزشی
 است ؛ ولی افسوس که در مملکتی عقب مانده بدینا آمده
 است .

پایان

عموجان ژنرال

عموجانم يك افسر بازنشسته است ... مرد مهربان و

خونگرمی است . ویلای بزرگش بقدری ساکت و آرام و

زیباست که آدم خیال می کند بهشت همینجااست ..

همیشه هم با اصرار زیاد از ما دعوت میکند به دیدنش

- خیلی وقته عموجان رانندیدیم ، پاشو بریم پیشش ...
خندیدم و گفتم :

- داداش جان مکه صبح مغز بادام خوردی ؟ .. ول کن

ترو خدا ...

مادرم و خواهرم و بچه‌ها هم پشت حرفشو گرفتند و
آنقدر اصرار کردند تا منم راضی شدم .. فامیلی راه افتادیم
ورفتیم ویلای عموجان ، عمو ژنرال از دیدن ما خیلی خوشحال
شد ... شربت و شیرینی آوردند ...

چندتا مرغ و بوقلمون سر بریدند ...

هنوز چیزی نخورده بودیم که عموجان داستان جنگ
رفتن و فتح کردن خودش را که چندین بار شنیده بودیم
شروع کرد ...

اینقدر گفت که همه به چرت زدن افتادیم ... و به
بهاه خوابیدن به اتاق‌ها ایمان رفتیم ... ویلا اتاق‌های زیادی
داشت و ما به این دلخوش بودیم که لااقل یک شب در ویلای
عموجان خواب راحتی می‌کنیم و از سروصدای ماشین‌ها
وداد و بیداد و لگردها آسوده‌ایم ... نصفه‌های شب در اثر

صدای زنگ تلفن از خواب بیدار شدم ... در طبقه پائین
سر و صدا و برویائی بگوشم رسید.

از تخت خواب بلند شدم و دویدم پائین ... زن عمویم
داشت با تلفن حرف میزد، پرسیدم :

- زن عمو چه خبر شده ؟

انگشتش را روی دهانش گذاشت و اشاره کرد ساکت

باشم :

- هیس .. دزد آمده ... داشتم به کلاتری تلفن میزدم مامور
بفرستند .

حرف زن عمو تمام نشده بود که دیدم از بالای پله‌ها
بکنفر میدوید پائین .. هر دو بقدری ترسیدیم که چیزی
نمانده بود سگته کنیم دست و پایمان طوری میلرزید
که حتی نتوانستیم فرار کنیم ...

کسی که از پله پائین می آمد برادرم بود بهش گفتم :
- پس این چه جور راه رفتنی یه ؟ ..

در حالیکه دستش را لای پاش گرفته بود جواب داد :
- فعلا وقت این حرفها نیست یکساعته دنبال مستراح

می‌کردم پیدا نمی‌کنم؟ دری‌نمانده که باز نکنم ...
 مستراح را نشان دادیم .. معلوم شد سرو صداهائی
 که زن عمو گمان کرده دزد آمده . مربوط ببرادرم بوده !! ...
 زن عمو گفت :

– حالا تکلیف چی به ؟! ... من تلفن زدم کلاتری مامور
 بفرستن جواب پاسبان‌ها را چی بدیم !! ...
 – تلفن کنید پاسبان بیاد ...

وقتی بار دوم تلفن زدیم رئیس کلاتری گفت :
 « مامور فرستادیم ... نوبت راهه ... وقتی رسید او بجای
 بهش بگید اشتباه شده و زودتر بر کرده کلاتری ... »

تلفن که قطع شد اول پارس سیک «گرگی» عموجان
 بلند شد و بعد هم صدای شلیک دو تیرپی در پی بگوش رسید
 پشت سر آنها زنگ در خانه پشت سر هم و بدون درنگ صدا
 درآمد !! در اثر این سروصداها بغیر از عموجان تمام اهل
 خانه بیدار شده بودند زن عمو خدا را شکر می‌کرد که عمو –
 جان بیدار نشده . می‌گفت : « اگر عموجان بیدار بشه
 قیامت بپا میکند ... »

صدای زنگ در همینطور پشت سر هم می آمد .. دوسه
 نفری رفتیم پشت در ... زن عموا هسته پرسید: «کی به؟!»
 صدای کلفت وزنگ دارمردی از پشت در جواب داد:

«باز کنین پاسبانه ...»

ما بصورت یکدیگر نگاه کردیم ... نمی دانستیم
 تکلیفمان چی به وجه جوابی بهش بدیم ... سر کار پاسبان
 که دید ساکت شدیم و صدائی از مون در نمیاید فریاد کشید:
 «وقت رانلف نکنید .. زود باشین در را باز کنین» در
 را باز کردیم . . پاسبان باعجله پرید توو پرسید:

- دزده کجاس؟! ..

زن عموجواب داد:

- سر کاریک اشتباهی شده بود .. خیال کردیم دزد
 آمده . ولی دزد نبود ... معذرت می خواهیم که بشما زحمت
 دادیم ...

پاسبان خنده تمسخر آمیزی کرد:

- پس اینطور؟! اشتباه شده؟! دزد نبود؟! شما

گفتید ومن باور کردم ...

زن عمو از خنده پاسبان دست و پا شوکم کسرد و
جواب داد :

- بعله ... باور کنین .. همینطوره ...

این دفعه قیافه پاسبان توهم رفت و با عصبانیت گفت :

- سر کی میخواین کلاه بذارین ؟ حتما دزده به گریه

و التماس افتاده و لش کردین رفته ... نمی دانستید اینکار
جرمه ؟!

- نه واله ... اصلادزد تو کار نبود ..

- پس چی ؟ ... چرا تلفن زدین ! .. نکنه قابمش

کردین ؟

زن عمو که حسابی جا خورده بود ، پرسید :

- به چه مناسبت دزد را مخفی کنیم ؟!

- من این حرفها سرم نمیشه .. دزد را تحویل بدید

برم ، معطل نکنین ...

زن عمو به التماس افتاد :

- سر کار ... به پیر .. به پیغمبر دزد نبود ...

سر کار باز هم خندید :

- هه .. هه .. هه .. حالامن پیداش می‌کنم .. پاسبان
اینراگفت و عفت تیرش را از توی جلدش بیرون کشید! زن
عموسرش را آورد بیخ گوش من و گفت :

- چطورره ترا جای دزد معرفی کنیم ؟ . بعد می‌آئیم
کلافتری نجات میدیم تصمیم گرفتم برای نجات دیگران!
خودم را دزد معرفی کنم ولی سر کار از بیج و بیج کردن ما
ناراحت شده بود گفت :

چی به بیج بیج می‌کنین؟! ... چه نقشه‌ای دارید...
می‌کشین؟! نکنه دزد وی خود شماست از من مخفی می‌کنید
یا اله شناسنامه هاتون را حاضر کنید ...

زن عمو که خیلی ناراحت شده بود با عصبانیت
جواب داد؟! ..

- سر کار در این موقع شب ار کجا شناسنامه پیدا
کنیم؟! ..

سر کار ما را داخل اتاقی کرد در را از داخل بست و
گفت :

- این که درست نیست من تا اینجا بیایم و دست خالی

از اینجا برم !! آگه شده باید يك دزد بتراشم و به کلاتری
برم ...

من جلو رفتم، میخواستم خودم رادزد معرفی کنم و
قال قضیه را بکنم اما پشیمان. شدم نرسیدم تا بیگناهیم را
ثابت کنم پنج شیش ماهی نوبی زندان بمانم. شاید هم کتک
مفصلی بخورم.

به همین جهت بجای اعتراف بدزدی شروع به داد و
بیداد کردم.

(سرکار این چه مسخره بازی به؟ شما به چه حقی
مزاحم ما میشوید؟) زن عمود بر ادرم هم جرات پیدا کردند
و هر سه نفری شروع به اعتراض و داد و بیداد کردند ولی
سرکار سخت مقاومت می کرد و حاضر نبود بهیچ قیمتی رفع
زحمت کند! ...

در این موقع نعره عمو ژنرال که از سروصدای ما
بیدار شده بود در فضا طنین افکند ...

سرکار که خود را کاملاً باختد بود ظاهراً به بهانه
گرفتن دزد ولی در باطن برای فرار از مهلکه در اتاق را باز

کرد و بیرون پرید !! ما هم به دنبالش بیرون دویدیم.. عمو
ژنرال بالباس خواب راه راه در حالیکه کلاه خود آهنی بسر
گذاشته و شمشیرش را از غلاف بیرون کشیده بود بالای
پله ها فرمان حمله را صادر کرد :

(گردان توپخانه ... هدف . ف .. ف قلب دشمن .

(سه حقه باروت .. آتش .. ش .. ش ...)

سرکار پلیس دو تا پا داشت چند تا هم فرض کرده و از
هشت تا پله برسد پائین . و بطرف در دوید ، اما حالا عمو جان
دست بردار نبود ... چون پلنگ خشمگین بدبال او خیز
برداشت و داد کشید :

(ایست والا آتش میکنم ...)

سرکار که دست و پایش را گم کرده بود بجای اینکه
بطرف کوه چو برود به انتهای باغ دوید و عم : ژنرال هم
شمشیر کش به دنبالش !!

زن عمو و ما هم برای نجات سرکار به دنبال آنها

می دویدیم ...

آنشب با هزار زحمت عموژنرال را آرام کردیم و
سر کار در اسالم از زیر دست او بجات دادیم و از او قول گرفتیم
بعد از این در اینطور مواقع کوتاه بیاد. سر کار هم قول
شرف داد.

پایان

تنظیم خانواده

به کتابی که در این نزدیکی نوی آمریکا منتشر شده و به چندین زبان ترجمه شدش و در تمام دنیا تأثیر گذاشتن را باور می کنم . نویسندۀ این کتاب را که یکنفر آمریکائی است من می شناسم .

چهار سال پیش با او در استانبول دوست شده بودیم
 بدمن گفته بود که روی يك كتاب مهم دارم کار می‌کنم و
 از آن روز تا حالا داریم مکانه می‌کنیم برای کتابش ارزش
 قابل می‌شود و دو ماه پیش يك گپیه از کتابی را که تمام
 کرده بود ماشین شده برای من فرستاد. و در باره آن‌ایده
 من را پرسید مختصراً مجبورم افکار خود را در مورد این
 کتاب از زیر درج کنم :

این کتاب که موفقیت بزرگی بدست می‌آورد در
 تمام دنیا طوفانی به پا خواهد کرد.

در این کتاب در ایالات متحده آمریکا يك سازمان
 زیرزمینه‌ی تشکیل شده این سازمان مخفی بعدها چطور
 بصورت يك شرکت سهامی درآمد و به کشورهای دیگر
 تکیه داده و شرح میدهد. نویسنده از خودش کوچکترین
 چیزی اضافه نکرده است به قسمت‌های حقیقی، تکیه داده
 رویدادهای حقیقی را شرح میدهد فقط مجبور شد اسم کسانی
 که در زمان نباید به روی قام بیاورد عوض کند چون
 رویدادهایی که در این کتاب شرح داده می‌شود سیاستمداران

وزمامداران کشور آمریکا دخالت دارد کتابی را که نویسنده نوشته و برای اینکه این کتاب را تمام کند چندین سال زحمت کشید و به قسمت های مخفی و علت یکجا جمع کردن قسمت های مختلف خیلی سختی ها کشید قسمت (دیگر) این کتاب وقتی يك سازمان مخفی زیرزمینی برگردد بنام شرکت سهامی تأسیس شود و سود تأسیساتش از بانك های امریکا و شرکت های نفت تراست های روزنامه کارخانه های اسلحه و انوموبیل سازی با اینکه یکی از پر درآمدترین و مهم تأسیسات آمریکائی است مالیات هم نمیدهد موضوع کتاب را می خوام خلاصه شرح بدم .

در کالیفرنیا دو نفر زن و چهار نامرد این شش نفر جوان يك سازمان مخفی تشکیل میدهند اینها از دسته آدم های لاابالی و هیپی هم بودند سه تا از آنها دانشگاه را تمام کرده یکی هم يك کارمند جوان یکی دیگر هم کارهای تجارتي داشت این شش تا جوان تصمیم میگیرند که پول زیادی کسب کنند يك سازمان تشکیل میدهند که دختر و زنهای جوان زمامداران آمریکارا درزبندده در مقابل دریافت خبر

پول زیاد آزاد کنند. در کشوری مثل ایالات متحده از نظر رفاه و چیزهای دیگر که در دنیا اول هستند يك سازمان مخفی تشکیل دادن انسان دزدی و در مقابل نجات آنها چندان آسان نبود برای تمام این کارها يك سرمایه هنگفت لازم است در کشورهای عقب افتاده مردم برای اینکه بی پولی مانده اند دزدی می کنند، بانک می زنند، آدم می دزدند، در صورتیکه در کشور آمریکا که مرکز رفاه است برای دزدی کردن و کار قاچاق فرشی و آدم دزدی لازم است سرمایه هنگفتی به کار گذاشت.

این شش نفر جوان تمام پولهای خود را یکجا جمع می کنند، هر چه دارند و ندارند می فروشند، و هر چه می نهند قرض می گیرند و با پولی که جمع کرده اند سازمان مخفی تشکیل می دهند بعضی از این شش نفر دزدی آدم دزدی میخواند تخصصش را بکار بندازد چون از اشخاص مهربان و روشنفکر بودند بچه دزدی را دوست نداشتند اولین کسی را که می خواستند بدزدند در سانفرانسیسکو زن یکی از این بزرگان بود روی نقشه قبلی زن را می زدند، دور از شهر داخل يك

زیلا آنرا نگه می‌دارد. به وسیله رادیو تلویزیون خبر می‌دهند که تا مدت سه روز اگر مبلغ ۸۰ هزار دلار در مقابل این زن جانی را که باید پول را بگذارید نگذارید زن را خواهند کشت این خبر بزودی همه جاپنخس می‌شود ولی نتیجه‌ای نمی‌گیرد. چون بسکه انسان دزدی کرده‌اند دیگر مردم به‌اسان دزدی آموخته شده اهمیت نمی‌دادند. مهلتی را که داده بودند تمام می‌شود و شوهر میلوئر پول را که خواسته بودند نمی‌دهد. ایندفعه سازمان مخفی مهلت را ۲۴ ساعت اضافه می‌کنند شوهر باز پول را نمی‌دهد. این بار افراد سازمان مخفی به فکر می‌افتند زنیکه در دست داشتند چکارش کنند اگر ول کنند که همیشه بخوان بفروشن باز همیشه از طرف دیگر نیز برای نگهداری زن در ویلای مذکور لازم بود پول زیادی خرج کنند بالاتر از همه این خانم رنگ و رو رفته که از سوستیمیاک باشد هستند خیلی مشکل پسند هم شریف داشتند و هر غذائی را نمی‌پسندیدند برای ایشان غذاهای مخصوص پخته می‌شد برای موهایش آرایشگر می‌خواست. انیکور می‌خواست

برای خاتم باید هر روز ماساژ بدهند مقدار زیادی باید داروی اعصاب بخورد.

و خلاصه چیزهای دیگر ... باینکه از شوهرش چیزی نگیرند راضی بودند زن رو ول کنند ولی از آن می ترسیدند این بار جانی را که او را نگهداشته اند به پلیس اطلاع بدهد و به وسیله پلیس سازمان دستگیر و متلاشی شود.

تصمیم می گیرند دو نفر از شش نفر اعضای برای صحبت کردن با شوهر زن شخصاً نزد او بروند شوهر برای آزادی زنش هشتاد هزار دلار را زیاد میداند ایندفعه اعضای سازمان راضی می شوند ۷۰ هزار دلار بدهد باز شوهر میگوید زن من ارزش اینرا هم ندارد دو نفر از اعضای سازمان بیست هزار تا میان پائین یعنی ۵۰ هزار دلار باز شوهر میگوید نمی ارزد این دو نفر عضودر خاتمه به او هر زن می گویند!

... ما آخرین تقاضایمان را می کنیم ۴۰ هزار دلار ...

شوهر جواب میدهد:

... نخیر قربان اگر ایس موضوع بیست سال پیش اتفاق می افتاد برای نجات جان زنم سر تسلیم فرود آورده

پول را میدادم ولی امروز ارزشش را ندارد این دو جوان با
تعجب به صورت تونگاه کرده میگویند :

- آقای عزیز باز میخواهیم آخرین پیشنهاد را
بکنیم ما ۳۰ هزار دلار می خواهیم شما چی می کنید ؟
شوهر سرش را بالا می اندازد . يك مقدار ديگه
پائين می آیند :

- بسیار خوب، ۲۵ هزار دلار ... آههه به خاطر شما ...
باور کنید اگر کس دیگری بود اینکار را نمی کردیم ...
وقتی از شوهر صدائی در نیامد به ۲۰ حتی به ۱۵ نرسند و
بازم جواب نمی گیرند به مرد میگویند :

- اگر فراموش نکنید شما پارسال يك سازمانی به
نام گربه های بی صاحب تشکیل شده بود ۱۵ هزار دلار به
آنها کمک کردید . در اینجا شوهر میلیونر می گوید :
از اینکه من گربه ها را زیاد دوست دارم به سازمان گربه
های بی کس به نام يك کارگر خوب و رسمی این مبلغ را
بخشیدم البته این پول را هم که به آنجا دادم از مالیات سالیانه ام
کم کردند . چون سازمانی که زیم را دیده و درست آنرا

به نام يك سازمان بیکو کاران به رسمیت شناخته از این رو پولی را که به آنها میدهم باید از جیب مبارک بدهم در این وضع این دو جوان مبلغ را به ده هزار دلار می‌رسانند و میگویند اگر کمتر بدهید فایده ندارد و زنتون را می‌کشیم در اینجا مرد سرشناس پشت به آنها کرده از بار بطری و بسکی ابرداشته نوبی لیوان پر می‌کند. این دو جوان شروع میکنند به شرح دادن تشکیل يك سازمان مخفی و در دیدن يك زن و این زن دزدیده شده مطابق اخلاق و سوسپال خودش در جایی که او بود نگهداری می‌کنند روزانه مخارج زیاد دارد حالا آقای محترم باور بفرمائید ما از شما هیچی نمی‌خواهیم.

- به ما اعتماد داشته باشید ما فقط از شما خرجهای

زنتون رو می‌خواهیم و استفاده نمی‌خواهیم او بهم به خاطر مخارجی که این چند روز برای زن شما کردیم بدهید تا زنتون را آزاد کنیم وقتی صدای میلیونر در نمی‌آید سؤال می‌کنند:

- شما می‌فرمائید ما از این جا دست خالی برویم؟

میلیونر جواب میدهد:

- از اینجا ماهیچ کسی را دست خالی بر نمیگردانیم
 من دستور میدهم الان در موقع رفتن وقتی میخواهید از در
 برید بیرون برای تبلیغ کردن خمیر دندانها یا موم چندتا
 به شما بدنند... دو نفر جوان عضو سازمان مخفی ناامید بر
 میگردند بین خودشون که فرانس تشکیل میدهند این بار
 تصمیم میگیرند زن را اول کنند شوهر را بدزدند و همین
 کار را هم می کنند پس از اینکه میلیونر را دزدیدند در جایی
 نگهداری می کنند برای نجات آن ۸۰ هزار دلار می
 خواهند و مهلت تمام می شود. زن عین خیالش ایست و مهلت
 را زیاد می کنند باززنه اهمیت نمیدهد بعد تصمیم میگیرند
 بسراغ زن بروند زن از شوهرش هم بی انصاف تر درمیآد.
 فریاد می کند و می گوید من برای نجات شوهرم ۱۰ سنت هم
 خرج نمی کنم این بار میگویند ما شوهرت را می کشیم.
 زن اول معلوم نمی کند ولی از درخشنده گی چشمانش و باحالت
 خوشبختی می خندد:

- مابه کارهای خصوصی شما حق دخالت نداریم.

این دو نفر عضو ناامید به وپلا بر میگردند به شوهر میلیونر

می گویند نو آزادی برو اینبار یارو می گویند من از اینجا بیرون نمی روم و التماس می کند منو بیرون نکنید علت را می پرسند میلیونر جواب میدهد :

- من از اینکه نزد اون زن بی همه چیز بروم اینطور وبلا که هیچ حتی زندان راتر جیح میدهم جواب میدهند ولی در اینجا بمائی کلاه خراب می شه . میلیونر جواب میدهد :

- دسر کارهایم نماینده های استادگاری دارم وقتی تصمیم بگیرند دستش را گرفته بیرون میندازند میلیونر به آنها میگوید من زده هزار دلار میدهم مرا آزاد نکنید التماس می کند منو نزارین نزد اون زن تا کسم بیروم وقتی سازمان مخفی راضی همیشه میلیونر به ۲۰ هزار دلار بالا میره می شینن شورائی تشکیل میدهند و به میلیونر قطعی ترین جواب رامیدهند برای اینکه آزاد شده به دست زنت نیفتی ۸۰ هزار دلار میدی و نمی خواهی پیش زنت بری ؟

- شما از من برای آزادی زلم هشتاد هزار دلار خواستید اگر این مبلغ را در مقابل نکه داری زلم می خواستید

با خوشحالی تقدیم می‌کردم ... ایندفعه اعضای سازمان مشورت دیگری می‌کنند و می‌روند پیش زن میلیونر می‌گویند :

— اگر هشتاد هزار دلار ندهی شوهرت را آزاد می‌کنیم ... زن التماس می‌کند شوهرم را آزاد نکنید و بالاخره در مقابل هشتاد هزار دلار راضی می‌شود با این روش این سازمان مخفی دیگران را هم می‌دزدد و در ضمن هیچ زنی شوهرش را هیچ شوهری زنش را برای آزادیش پولی نمی‌دهد ولی برعکس در اثر آزاد نکردن طرفین مبلغی را که می‌خواستند می‌گیرند سازمان مخفی بعد از این کارهایش را سر و سامان می‌دهد و وسیعتر می‌کند اول نام اردوی نجات خانواده ، راه می‌گیرد وقتی کارها بیشتر شد و رونق پیدا کرد و این اردوی خانواده را به صورت شرکت در می‌آورد و این شرکت در جاهای دیگر آمریکا شعبه باز کرده و کارش این است که خانواده هارا نجات بدهد بعدها این شرکت را در نزد مردم سهام می‌فروشند که مردم هم در این شرکت سهمی داشته باشند پنجاه و یک درصد سود شرکت بدست

شش نفر شریک اصلی که شرکت را تأسیس کردند می‌رسد بقیه به تعداد سهامها بدست خریداران سهم می‌رسد. این شرکت را « اردوی نجات خانواده » چنان توسعه پیدا می‌کنند و آنقدر درآمد پیدا می‌کنند که هیچکدام از شرکت‌های بزرگ آمریکائی و تواریستی هولدنیک آن نمی‌تواند به اندازه آن درآمد داشته باشد این بزرگترین و پردرآمدترین شرکت آمریکائی بالاتر از همه مالیات هم نمیدهد چون این شرکت اردوی نجات خانواده از نظر دولت به نام یک شرکت آدم دزدی شناخته نمی‌شود هر چه هم باشد بالاخره بازیک سازمان مخفی زیرزمینی است باینکه کارهای غیر قانونی انجام میدهد چرا درس بسته نمی‌شود؟ چون این شرکت زندهای متصدیان، ثبت را می‌دزدند و پولی از آنها نمی‌گیرند و به نام رشوه شناخته می‌شود حتی از زمامداران آمریکاهم که از این شرکت سهامی اردوی نجات خانواده کمک هم خواسته‌اند حتی حاضر شده‌اند که احتمال دارد در کلاس‌های مخصوص آنجا شرکت کنند این شرکت آدم دزدی و آن راه عدالت را از دست نمیدهد مثلاً اگر شوهر یکی از خالها

را سه ماه دزدیده باشند آن را ول کرده سه ماه هم خانمش را می دزدند و در مقابل هم از زن و هم از شوهر پولی گرفته و هر دو را ممنون می کنند این نویسنده آمریکائی وقتی داستانش را مختصراً برای من شرح میداد تمام اتفاقات را با اسم و رسم جداگانه رویش کار کرده است هنوز کتاب را منتشر نکرده برای مناریو کردن این موضوع در تئاترها مشورتی کرده است .

من فکر می کنم شما می گوئید در مقابل کسی را که دزدیده اند و برای نجات آن هیچ پولی نگرفته اند ؟ البته خود من هم روی این موضوع نگران بودم البته اینطورش هم هست شوهر جایی که زنهایشان را می دزدند و برای نجاتشان پول نمیدهند حتی برعکس پول هنگفتی هم می دهند که نجات پیدا نکنند از این تیپ اشخاص سرشناس زیاد است ولی وقتی سکرترهای زن می دزدند - و برای اینکه با نبودن آنها پیشرفت نمی کند - در مقابل نجات آنها پول هنگفتی میدهند .

- این را فراموش نکنید کتابی در این نزدیکی سرد

صدائی خواهد گذاشت و به زبانهای مختلف ترجمه خواهد شد اسم این کتاب « شرکت سهامی اردوی نجات خانواده »

پایان

تا کتک نخورم آدم نمیشم !!

انوبوس نادرش پر بود که سلمان آقا هم بزور و آخ
و ناله کنان آمد بالا... سر تا پاشو که نگاه می کردی معلوم
بارد و ضعیف سوار شده. جای اتوی انوبوس نبود.. آمبولانس
باید سوار میشد !!

دست چپش را با باند بگردنش انداخته بود .. سرش
 را باند پیچی کرده ! زیر چشم راست سیاه شد و چشم چپش
 قرمز بود...

شاگرد راننده زیر بغل را گرفت بکشد بالا که
 صدای داد و فریادش بلند شد ،
 « آخ مردم ولکن ... »

بہر زحمتی بود آمد بالا .. یکی از مسافرها کہ باہش آشنا
 بود بلند شد و صندلی شہوداد بہ اون ... سلمان آفا با آخ و نالہ
 نشست و مثل ساعت کہ دائم ٹیک ٹاک می کنہ مشغول آخ ...
 واخ شد !! ..

مردم ... خدا عمرت بدہ آفا کہ جا تو بمن دادی .

کسی کہ جاشو بہش دادہ بود پرسید .

– سلمان آفا ... خدا بدندہ ، چی شدہ ؟

سلمان آفا بزحمت کمزش را راست کردہ و بصورت

طرف خیرہ شد ... تازہ اورا شناخت و گفت :

– آخ .. واخ .. آقای شرافت الدین شمائی ؟ .. مردم

پیرس ... درست سہ ماہہ کہ خونہ خوابیدہ بودم ...

- ناراحتی تون چی به یه ؟! .. بیچاره شدم ...

- دکتر چی تشخیص داده ؟

- آخ ... وای .. مرض من دکتر رفتنی نیس .. خداوند

دشمن آدم راهم باین مرض ها گرفتار کنه .. بجای بیمارستان

باید برم بیمارستان امام مسافر های انوبوس نظر شان جلب

شده بود ... خیلی دلشون می خواست بدانند مرض این آن

آقاچی به ؟! ... که دکتر رفتنی هم بست او باید بیمارستان

بره !

شرف الدین پرسید :

- آخه مرضت چی به ؟

- راستش این مرض خیلی هم مسری به ... من از

پیرم گرفتم ... چندتا از مسافرها که اطراف سلمان آقا

بودند عقب رفتند . می ترسیدند این مرض مسری به اوناهم

سرایت بکنه ...

- پورت هالانو بیمارستان ؟

- نه .. اون مرضش خیلی خطرناکه ... بیمارستان هم

راهش نمیدن !

- تعریف‌کن به بینم این چه مرضی یه ۱۹۵
 سلمان خواست کمی راست تر بنشینه صدای آخ و ..
 واخش در آمد :

- آی... آخ... اما... والله پسر من بجای درس خواندن
 و مدرسه رفتن همش دنبال توپ بازی بود دو سال تو کلاس
 هشتم ماند ... دو سال هم تو کلاس دهم رفوزه شد ...
 آخ ... وای ... هر چی می گفتم : پسر جان این توپ
 بازی راولکن ، جواب میداد : مگه میشه بابا ؟ پسر جون
 بدبخت میشو ... از بین میری ... ولی کوشش باین حرفها
 بدهکار بود .. هر روز که از مسابقه رمی گشت اسکازاز
 جنک برگشته دائم يك جای تنش زخم بود ... خدا را شکر
 پای چپش شکست و دیگه نتونست بازی بکنه . ونی .. مردم
 استخوان هام داره می شکنه اما پسر دست بردار نبود حالا
 هم که نمی تونست بازی بکنه برای تماشای مسابقه ها
 می رفت ..

سلمان آفا که نفس قطع شده بود سکوت کرد و

شرف الدین پرسید :

- اینکه بدنیت ، تماشای مسابقه‌ها چه عیبی

داره ؟

- آخ... واخ... بعله رفتن تماشای مسابقه عیبی نداره

اما پسر من هر دفعه که میرفت تماشای مسابقه يك هفته

می‌خواست نوبت رختخواب . می‌پرسیدم «پسر جان چرا

صدات گرفته ؟...» جواب می‌داد (بابا بسکه داد زدم) چرا

این قدر داد می‌زنی پسر جان ؟.. پسر من می‌خندید و سرش را

مکان میداد :

(شما یکدفعه بیانا به بینی چر اداد می‌زنیم ...)

یکروز که از مسابقه برگشت دیدم سرش شکسته و زیر چشم

هاش ورم کرده خیلی عصبانی شدم پرسیدم : این چه وضعیه

پسر من جواب نداد من اصرار کردم حرف بزنه : حالا بگیم

هوزمین بازیکن‌ها بهم لگد می‌زنند و با سر توی چانه و

صورت هم می‌کوبند .. بیرون زمین که خبری نیست! پسر من

خندید : چرا نیست ؟ تماشاچی‌ها بخاطر بازیکن‌ها با هم

دعوا می‌کنند ، یعنی چه ؟ تماشاچی‌ها چه دعوائی با هم

دارند ؟

بابا دست خودتون نیس... شما بکدفعه بنا تا از
 نزدیک به بینی من بازم باورم نمیشد تا اینکه پدر زخیر
 آوردند کلاتری رفتم کلاتری دیدم پسر من با تماشاچی‌ها
 دست‌به‌پا شده و حسابی بزَن بزَن راه انداختن... پرونده
 را بستم و بردمش خونه تا نصف شب من و مادرش نشستیم و
 تمام تنش را کمپرس آب‌گرم کردیم... اینقدر مشت و لگد
 خورده بود که جای سالم توی تنش نبود.. وقتی خوب شد
 با خواهش و تمنی ازش خواستم دیگه به تماشای مسابقه
 نره... مادرش گفت (پسر جان تو بالاخره سر این کار جانت را
 میدی). ولی پسر من زیر بار نرفت و گفت: (شما، اراس می‌گین
 ولی من نمی‌تونم قبول کنم...) از حرفهای پسر و تکرار
 شدن یکروز گفتم برم به بینم این مسابقه چی به که از حرف
 پدر و مادر مهمتره. به اتفاق پسر من به تماشای مسابقه فوتبال
 رفتم بازی شروع شد... من نه از بازی سردرمیاوردم، نه
 تیم‌ها را می‌شناختم نه طرفدار کسی بودم..
 هر کس می‌برد و هر کس می‌باخت بمن ارتباط نداشت فقط
 هر وقت توپ از زیر پای بازیکنان درسی رفت بازم...

من می خندیدم و مسخره شان می کردم ... بالاخره يك نوپ
 به تیر دروازه خورد و رفت نومی دروازه اما (گلر) بسرعت
 نوپ را گرفت و پرت کرد بیرون !!
 صدای هورا و داد و پیداد جمعیت یکباره بلند شد ...
 یکمده داد می زدند گل ... گل ... یکمده انگشت شستشان
 را با علامت (بی-لاخ) به سایر بن حواله میدادند ادر حودود
 چهل پنجاه نفر کلاهاشو توسط زمین پرت کردند .. يك
 عده می رقصیدند ... یکمده هم وسط زمین اطراف داور جمع
 شده بودند ، از حرکات سر و دستشان معلوم بود دارند فحش
 میدهند و خط و نشون می کشند ! امنکه چیزی سرم نمیشد
 فهمیدم این گل بود اما داور با کمال پرروئی نومی صورت
 نیمی که گل رازده بود ایستاد و گفت « گل شد ؟ ... »
 طرفدارهای تیمی که گل زده بود داور را هو کردن ...
 عده ای هم کف می زدند و داور را تشویق می کردند .. یکی
 از اونا که پهلوی من نشسته بود گفت : (حق با داور این گل
 قبول نیس) . من بدون منظوری جواب دادم : خیلی هم گل

خوبی بود. داو ر حق کشی کرد حتما از اون تیم حق و حساب گرفته، طرف مر بوطه بدون اینکه رعایت سن و ساز مرا بکنند بالحق زشتی دادزد: (مر نیکه گاوا اینم شد حرف ...)

تا اون روز کسی جرات نکرده بود بمن همچو تو هینی بکنه من برای خودم کسی بودم ... هرگز کسی بالای حرف من حرف نمی زد تا چه رسد به اینکه مرا (گاوا) صدا بکنه، مثل بیر تیر خورده بطرفش برگشتم و جواب دادم: (گاوا پدرزه که مثل تو گو ساله ای پس انداخته! ...)

هنوز حرفم تمام نشده بود که مشت محکمی روی دماغم خورد و سرم گیج رفت خدا رحم کرد عده ای برای میانجیگری به وسط دویدند و ما را جدا کردند و الا یارو حسابی لت و پارم می کرد ... من که روی زمین افتاده و خون مثل لوله آفتابه از دماغم میریخت پسرم رابه کمک طلبیدم پسرجان کجائی به دادم برس ... مطمئن بودم پسرم میاد و تلافی منو در میاره اما اون از ردیف جلو جواب داد: (صبر کن بابا الان داره گل میشه ...) امیدم از پسرم هم قطع شد،

در حالیکه دستمالم را جلوی دماغم گرفته بودم از جا بلند
 شدم. اینبار علاقه زیادی به تیمی که گل زد ولی داور قبول
 نکرد پیدا کرده بودم وقتی اون تیم توپ را جلوی دروازه
 رقیبش می برد من از هیجان به رقص در می آمدم .. مثل اینکه
 توپ زبر پای من است بیا کمال قدرت و نیرو پایم را نسوی
 هوا حرکت میدادم گاهی چنان محکم محکم شوت می کردم
 که اگر راستی ... راستی توپ جلوی پایم بود نه تنها وارد
 دروازه میشد بلکه (نور) را پاره می کرد و می رفت خارج
 از محدوده می افتاد !!

خودم حس نمی کردم که بیش از اندازه تحت تأثیر
 قرار گرفته ام ... گاهی هم عقلم میامد و خودم را سرزنش
 می کردم ، اما دوباره دیوانه میشدم یکبار هم چنان حواسم
 پرت شده بود که بجای توپ لگد محکمی به کمر مردی
 که جلویم ایستاده بود زدم .. اگر کس دیگری همچو
 لگدی بمن زده بود پدرش را در می آوردم اما آقایی که
 جلوی من ایستاده بود کوچکترین توجهی نکرد وقتی هم

چند بار از من معذرت خواستم بدون این که سرش را بر گرداند
گفت :

(عیب اداره نومی مسابقه فوتبال از این چیزها پیش
میاد ..) در این موقع چنان لگد محکمی به پشتم خورد که
لفتم بند آمد و برق از چشمم پرید! ... به عقبم نگاه کردم
به بینم کی به ... یا روحی ازم معذرت هم نخواست. خلاصه
چه در دست بد هم آقای شرف الدین عزیز از همان روز مرض
مصری تماشا می مسابقات بمن هم سرایت کرد و خیلی زود
: روجودم ریشه دواید ... همینطور که مشغول لگد زدن و
لگد خوردن بودم يك گل وارد دروازه (تیم) شد ... من
بقدری عصبانی شدم که نتوانستم جلوی خودم را بگیرم ..
بطری شیر را که دم دستم بود بلند کردم و بطرف داور
انداختم پشت سرما عده ای سروصدا راه انداخته بودند
یکعده می گفتند (گل بود ...) یکعده داد می زدند (گل
نشد.) بعد هم افتادند بیجان یکدیگر و بزن بزن شروع
شد ... منم از حرصی که داشتم یقه يك پسر بیچه چهارده
پانزده ساله را گرفتم و شروع کردم به مشت و لگد زدن ...

پسر بچه گفت (عموجان منم طرفدار تیم شما هستم) اینو
 که گفت و لش کردم اما خودم گیریک آدم هیکل دارو گردن
 کلفت افتادم که حسابی دخلم را آورد ... من زیر دست و
 پای بارو به اطراف نگاه می کردم می خواستم پسر را
 پیدا کنم . يك دفعه متوجه شدم که پسر در وسط زمین
 بازی باداورد دست به یقه شده است از همان زیر داد کشیدم :
 (پلیس پلیس) اما پلیس بیکار وجود نداشت همه مشغول
 جدا کردن مردم بودند .

از بارو که داشت مرا تکتک می زد پرسیدم (بابا جون
 شما طرفدار کدام تیم هستی ؟) می خواستم اسم هر تیمی
 را که می بره بگم منم طرفدار همان تیم هستم اما وقتی اسم
 تیم مخالف را برد بی اختیار داد کشیدم (مرده باد تیم شما)
 بارو بکوهه را مثل گوسفند قربانی از جا کند و برت کرد
 پشت زردها بعد از آن دیگه چیزی یادم نیست یکوقت
 چشم باز کردم دیدم روی تخت بیمارستان خوابیدم

شرافت الدین سرش را با تاسف تکان داد و گفت :

خداوند شفای خیر بده

انوبوس نومی ایستگاه ایستاد.. سلمان آقامی خواست
 از جاش بلند بشه یا کتی که زیر بغلش بود افتاد زمین خم
 شد پاکت را برداره صدای آخ و واخش درآمد... شرافت
 الدین پاکت را برداشت و بدستش داد و پرسید:
 - حالا داری مبری دکتر؟...

- نه جانم می خوام برم تماشای مسابقه فوتبال. توی
 این پاکت دوتا حلبی گذاشتم حالا که صدام گرفته ونمی نونم
 هورا بکشم و کف بزنم می خواهم با این حلبی ها سروصدا
 راه بیندازم!! تا کتک نخورم آدم نمیشم!

پایان

آنچه تاکنون از این نویسنده بوسیله دنیای کتاب
منتشر شده

۱- خدا بد نده

۲- تا کسی پنج ریالی

۳- خاطرات يك تبعیدی

۴- آدمهای عوضی

۵- زن بهانه گیر

۶- تف سربالا

۷- بمن چه مربوطه

۸- سیاحتنامه

۹- تا کتک نخورم آدم نمیشم

۱۰- نابغه هوش

۱۱- مجسمه حماقت



دنیای کتاب

۱۵۰ ریال